

# کلیات شبلی

فارسی

یعنی  
مجموعہ قصائد و غزلیات و مثنویات و قطعات و رباعیات

مولانا شبلی که  
پیشتر اجزایش متفرقاً بنام دیوان شبلی و دستہ گل و بوے گل و برگ گل  
شائع شدہ بود، حالاً بیک مجموعہ مکمل  
فراہم آوردہ شدہ است،

باتمام مولوی مسعود علی ندوی

در مطبع معارف چاپ شد







# فہرست یکمات شبلی

صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۳۱-۳۰	قصیدہ تشکر سلطان جہان بیگم .. ..	۴۱-۴۰	قصائد
۴۱-۴۰	مراثی	۴۱-۴۰	قصیدہ عید .. ..
۴۲-۴۱	مرثیہ نواب فیاض الدین خان خیر .. ..	۴۲-۴۱	ترکیب بند بزم تعلیم .. ..
۴۳-۴۲	مرثیہ مولانا فیض الحسن صاحب .. ..	۴۳-۴۲	نامہ حالات سفر گھنڈو حیدر آباد .. ..
۴۴-۴۳	مرثیہ جنرل عظیم الدین خان .. ..	۴۴-۴۳	قصیدہ نذوۃ العسل .. ..
۴۵-۴۴	مرثیہ شیخ حبیب اللہ والد مصنف .. ..	۴۵-۴۴	ترکیب بند متضمن حالات مدرسۃ العلوم کہ
۴۶-۴۵	مثنویات	۴۶-۴۵	پیش اہرام دکن خواندہ شد .. ..
۴۷-۴۶	مثنوی ناتمام .. ..	۴۷-۴۶	قصیدہ متضمن تحسین طہر زانو .. ..
۴۸-۴۷	دیباچہ سیرۃ النعمان .. ..	۴۸-۴۷	قصیدہ متضمن حالات مفردوم .. ..
۴۹-۴۸	مثنوی قسطنطنیہ .. ..	۴۹-۴۸	قصیدہ بہاریہ .. ..
۵۰-۴۹	مکب ہمایون سلطانی .. ..	۵۰-۴۹	قصیدہ کشمیریہ .. ..
۵۱-۵۰	غزلیات	۵۱-۵۰	ترکیب بند کہ بعد از واپسی روم مجددۃ العلوم خوا
۵۲-۵۱	غزلہائے دیوان شبلی .. ..	۵۲-۵۱	ترکیب بند کہ نذوۃ العسل امرت سر خواند
۵۳-۵۲	غزلہائے دستہ اعلیٰ .. ..	۵۳-۵۲	قصیدہ تہذیب میر عثمان علی خان

871-251

SHI

L3872

AE

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## قصیدہ عید

کہ در پس از شرح دادن گرمی هنگام عید - نختی از بر ہے کار اسلامیان نموده آمد

۱۸۸۶ء

روز عید است و دیگر کار جهان گشت بستان  
وست بیداد فلک آن ہمہ کوتاہ شدہ است  
ظن را با زلب از خستہ فرامہم آمد  
سخن از مے چہ کنی بارہ چہ خواہی امروز  
خواہ از خانہ برون آسے کہ دیدن داد  
مروان ہیں کہ زہرناحیہ گرد آیدہ اند  
ہمہ در راہ طلب گرم نفس چون خورشید  
مروان بسکہ زہر گزشتہ از آمدہ اند

باز شد بر رخ گیتی ہم امید منہ از  
کہ در گشتہ نیار د کہ کند پاسے در داد  
چون گل تازہ کہ غنچہ آتش توان کردن باز  
نشہ عیشش نہ از دہلے و باوہ نیار  
این ہمہ گرمی هنگامہ و این از نیست و سنا  
ہر یکے و ہر خوشیش ز دیگر مست ماند  
عید کہ کبر و شہان دشت از روہن مجاز  
نگاہ زنت گلی جلا بار سنے! بہر بلبل نہ



[illegible]

خود همان جمع که میداشت بهم تیغ و شمشیر  
آنکه در انجمن فضل نیداشت محال  
آنکه جان در تن افسرده حسنی برید  
بیست و هفت سه راه پایه از گشت بند  
نظم او سنگ و آنکه سخن از حسرت گوی  
یاد آن رونق و باز آید سر در بغداد  
فستویه آنکه از کسب هنر کرد قزلباش  
خود همان جمع که افراخت بیوق علم  
آنکه پامال خراش چه خراسان چه پارس  
آنکه دینم به چین داغ سجودش برداشت  
ردم را از ره براندام زبانه غضبش  
فتح را از پله طاعت خم تنیش محراب  
برخ او بود که تاج از قریب سر برود  
اینک آن قوم بحالیت که نتوان گفتن  
دست هر یک شعله از دهن مطلب کوتاه  
همه را از ستم حادثه خون گشته جگر  
غم بدان مایه که هرگز نتوان دیدنی

خود همان قوم که پوده است بهر یارین  
آنکه در بزرگ دهر ز بدوش انباز  
آنکه برداشته قتل از در گنجینه راز  
منطق و فلسفه را داده ام و ترب و طراز  
نثر ادب و در گزینش نثر خوان از اعجاز  
یاد آن گریه هنگامه فن و در شیراز  
دان سحر که اهل آتیه بار داشت نیاز  
آنکه بر اوج فلک بود که گوشه ناز  
آنکه تاراج نگاهش چه عساق و چه حجاز  
آنکه سلوک بنجاب در او کردن ساز  
هنر را غلظه محبت دم او زهر گداز  
بخت را بهر پرستش در او کعبه ساز  
تیغ او بود که شد با دل کسرش همراه  
خود برین تابچه انجام رسید آن آغاز  
هر یکی را به چشم و غصه زبان گشته راز  
همه را از شیوه بیچارگی و عجز و نیاز  
دیدم از اشک و دل از غصه بمانان گذشت



آن یک جلوه فروش آمد و فغان ازین  
آن یک از کاش خود پرده فروخته بودی  
و اعطای آنرا ستمنامه و از روی شر  
داد و ساد و هم از کینه خدائی خویش  
با همه شوکت و شرف با همه تمکین و شکوه  
نفی چند شستند و دزدان و دانی  
منفی شهر هم از جا بلات برخاست  
آنچه بایست از منزل و منزل در فرات  
پس در خطبه بعثت و دو آواز بلند  
شاخ و برگ سخن بسین مردم و انصاف  
شهر بر خاست و مردم که مبارک باد  
و سخن را و یک کوزه سیم و نیاب سیم  
که و یک از روی آب و رخ نوازش میکرد  
پند از هر پانچ پیر شش در آن گفتی  
حیف که این شهر طرب یک و شش شش  
چون به سلام و کشتن بدست تیر  
زود و بخت و محرم و عین

و آن در کرده بر بود و از کاش  
و آن در کتب چهر شده جلوه طراز  
و آن در کرده چهر شده کشته و دراز  
با کس حسرت و غورنت بدون بهر طراز  
خلق در عید که آمد و صدق و نیاز  
و کس چون سرد شاد و پنهان و کوفت  
با همه صدق و صفا با همه استقامت و نیاز  
با همه بزرگواری و کس که از او این ملک  
خطبه چون سخن قامت محبوب و دراز  
خود گویم که چون بام پیریت آغاز  
عید دین گوی شکامه و این نیست و نیاز  
و کس گفت عسل الرخم سپهر کجاست  
پیر گشته صدی سال زرا عمر و نیاز  
و کس از یک الله و کس از نیستان  
چون عید و روی که بود و کس گمان  
و کس که بخت با کس نکلست و نیاز  
و کس از نگرانی است و کس که گمان

بزم را تا چه قدر پایا لبستند است امروز  
در صفت صندرجوان حوصله پیرسنگ  
دان گرانمایه بزرگان که ز میتابی شوق  
همه خوشخوئی و همایون نفس او پاک نهاد  
گر حدیث از شریعت نیست ایشان گزند  
فسره بزم نگر گری هنگامه یهین  
باز نخته به سخن حسیسم و در ذوق سخن  
انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد  
تنیست گویم و از جاروم از بوش طرب  
با همه فسره و فر با همه تمکین دشکوه

بسکه والا که ان اند در حبلوه طراز  
بسیر قافله نایه نشیب و پهنه راز  
در زوشتند بیایه طلب این راه دراز  
همه دانش طلب و دین و در نکست نواز  
انجمن را بتوان گفت که بر خویش شن نواز  
در به پرسی که چپ از نیمه نریب مست طراز  
همه با سخ و افسانه ز سر گیرم باز  
لاجرم پرده کشایم ز رخ شاه راز  
شده بر مژده و ساغم که بعد زینت ساز  
چارین مجلس **مجلس** همه نهادند آغاز

هی چه آغاز که پیرایه ایام است این  
هی چه آغاز که طفرای صلح بنجام است این

مان بیایه صد که شوق و تمنا بنگر  
انچه از گرمی هنگامه و اینو بے ناز  
گوشتها محو و امان دل آویز بسین  
آن گرانمایه بزرگان که بدانش مثل اند  
در نشان می طلبی بهر شناسا بودن

مان بدریوز و نسیمض آس و هوا سا بنگر  
نیچ جایه توان یافت بهر جا بنگر  
دیدم را بهم حیران کساشا بنگر  
همه را جاسے درین بزم دل آرا بنگر  
فسره تابش اقبال بهر سیا بنگر



نالخواست برآید ز دل خسته ما  
هی چه سازیم و خود از دست که فریاد کنیم  
هر چه بر ماست هم از دست سحر کاری است  
زهر و کیت که این قصه غم گوشتن کند  
گرچه این نظم کینت سلم از پرده بخت  
عذر من نه که محال هست بیک نغمه سرود

شیشه را هست بهنگام شکستن آواز  
کین جفا با همه از ماست با آمده باز  
گل نیست زخمت و فلک عسره ساز  
و استایست جگر خون کن و اندیشه گداز  
بال در زخمت اگر مرغ سخن در بر داند  
داستان غنم و افسانه محمود و ایاز

شرح این حاده شمه از شبیلی دخته نخواه  
شب بود که تو و افسانه در از دست دور اند

# کینیت

که در چارمین بزم تعلیم منعقد مقام علیگده مورخه و مبرزه افغانی است انوده آمد

چهر تم می برداینگ که دین زینت و ساز  
جلوه گاهیت همانا همه رنگ همه پوی  
نثرن با و ایل نظر که تا شافت ست  
بسکه شور طرب از خاک گردون بر شه  
ایان آیین ادب آنکه سر تا سر بزم

جیت کین بزم آیین و گریست طراز  
بزم گاهیت همانا همه رنگ همه ساز  
شاید بزم و گهره برهنه رخت بناز  
باز این گنبد فیه پسته ادا و از  
پرده دین بود فرشتن پنا و در اند



تا چه سود است که در عشر سالی دود و دود  
 هم زهر تاجیه دیده در آن جمع آیدند  
 آن یک گرم ز جاذبه دوا شد بر پائے  
 هم بر آن حرف دلاویز بر مان و حج  
 حاضران جمله تسلیم و به انگار آیدند  
 پس فرادان سخن از گفته و نا گفته رود  
 دوسه نکتے که گزینند بهایان سخن  
 بعد از آن کا نه هنگام نشیند از پائے  
 آن سخنها همه افسانه و افنون گردد  
 دل ز اندیشه تھی گردد و یاران عزه

مصرعی چند بیافند و بخوانند از بر  
 دانکه آن دست بر پائے کشاید از سر  
 روی بزم آورد و نکتے نه اندر حاضر  
 گرد آن گونه که رسم است در آئین هنر  
 خود گمان برده که از پی بودش نفع و ضرر  
 آبیای که خود آن حرف شود یک دفتر  
 جمله دارند قبولش که این نیست مفر  
 بزم همسم شود و خلق شود راه سپر  
 آن بنا نامه یک بار شود زیر و زبر  
 مست خیزد بغلت که تا سال دیگر

خود همین است گزین طبع گاری ما  
 و لے بر باد برین هرزه زبان کاری ما

چند سال است که یک کس ز عزیزان دیار  
 تا چه نیزنگ همے آورد از پرده سپهر  
 از غلط کاری ما بر سر اسلام چه رفت  
 غافل از کار و هم از فتنه گریهای فلک  
 همه را باد و دوشینه فرو برده بخواب

می ندانست که چون میگذرد لیل و نهار  
 تا چه در باخت ز بازی فلک عربه کار  
 تا چه بودیم و چه هستیم چه داریم و شمار  
 فارغ از خویش و هم از خشکی خویش و تبار  
 همه راستی پیشینه در پسند و ده شمار

نگه از مهر سوسه حالی آزاده فکن  
 آن یکے را لب آن نغمه بانو بین  
 پس از آن پایه فرو آئی و بر پائین سباط  
 ناله چند که ریزد ز لبش باز شنو  
 تا بشنوی که فغانش نبود بے چیز  
 هر چه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش  
 اینک آن دفتر اقبال پر آگنده برین  
 دو دو مان ما همه گشته درمان دریاب  
 آن جگر و ز فغان سنجی احباب شنو  
 بگذر از کبروی چرخ و گوشتاری بخت

و آن تدبیر احمد مدد ملی شکر خانگر  
 و آن دگر را بخت آن دفتر انشا بنگر  
 شبلی دل زده را ز غمزه سپهر بنگر  
 پس ز جارقن و لهاس شکیه با بنگر  
 آنچه بر مار و دوزخ سپهر ستم و بنگر  
 اینک آن ز غمزه را مانیه سودا بنگر  
 اینک آن نغمه اسلام مجزا بنگر  
 خان و مانها همه در دست به یغما بنگر  
 و آن دل آشوب شکر خنده اهدا بنگر  
 آنچه بر مار و دوزخ ستم از ما بنگر

چند با بخت و فلک دست گیران باشیم  
 صرنا آنت که از کرده پشیمان باشیم

روزگار است که گشته سیم هم مگر  
 هر چه گفتیم دشمنیدیم بجای رسد  
 هیچ از ناک تدبیر نیا بد نشان  
 چار سال است که این چاره نرودیم و هنوز  
 تا چه سود است که در بزم بهنجار سخن

تخل اندیش ما هیچ نیاور دگر  
 هر چه خدا بار گفتیم ز بگویم دگر  
 همه بگذر از همین کانگرس را بنگر  
 حاصل مانود زان همه جز بیک و دگر  
 نغمه چند سرایت با بهنگ اثر

تیز تر میرود و دور راه میا ساسے دی  
 حضرت خواجہ امین اوصلی اللہ بہ  
 بہ نیاز آے وزین پس و بہ جنبہ خاک  
 پس زن عرض سلامی کن آنکھ بگوی  
 کہ تو رخصت شدہ چون دل نہادم ہفر  
 با صد اندیشہ بکا لکے شستم ناچار  
 کہ غم اینکے ہنوزم اثری ہست ز صفت  
 کہ غم اینکے رو دور و دور از آمد و من  
 کہ غم اینکے چو از قفسہ دور افتادم  
 با صد اندیشہ غرض دل نہادم ہفر  
 لطف حق دین کہ بیک چشم زدن نازد  
 ہر دین نہشتند بکا لکے و کس  
 مصطفیٰ احمد زان ہر دیکے بود نام  
 در میان گرچہ نہ بسابقہ معرفت  
 آشنا نہ بن رودے بیاورد و گفت  
 از کجا میری و سوزم کجا میداری  
 کہتم آہنگ و کن دارم دین و تنگ

تا بجائے کہ رسی و جسم آن در گاہ  
 صاحب لطف و کرم صیدی اللہ فدائے  
 ہم دعا گوے و ہم آئین ادب و ار گاہ  
 ہر چہ پیش آدم از واقعہ در عرضہ راہ  
 تا چہ گویم کہ چنان گشت مرا حال تباہ  
 دل حریف غم و لب ہم نفس نالہ و آہ  
 آن مبادا کہ تبسم باز بگیرد ناگاہ  
 از قضا خدا کے نیست نہ دارم ہمراہ  
 تا چہ حاصل بودم زین سفر طاقت کاہ  
 بزبان بود کہ لا حقاً کلا لا لا اللہ  
 زان ہمہ غصہ و اندوہ مرا بار آہ  
 کہ من از حالتِ شان پہنچ نمودم آگاہ  
 کہ ز اعیان او دم منفردست از ایشاہ  
 از عزیزانش یکے کرد ز نامم آگاہ  
 دیر گاہست کہ مشتاق تو بودم دانستہ  
 دین چہ حالت کہ رنگ رخ تو بہت چو گاہ  
 کہ جدا مانده ام از قافہ با حال تباہ

ماهمان مست خواب اندرونیزنگ سپهر  
 سختی دهر چو از در صبر گذشت  
 لب پر از موی که آه این چه جفا رفت با  
 هر کی گرم براه طلب افست او چنان  
 گرچه دانه درین راه بنشیند و به فراز  
 هم نرسد براه روی بود که باین تنگ و پوی  
 از تبه گادی و بربادی با هیچ نکاست  
 پستی بخت هم امروز چنان است که می  
 داورد ای که همانند او جهان بخش تولی  
 پسند این که نشیند باین روز سیاه

قناریخت نه چندان که توان کرد و شمار  
 برگرفتم سر از خواب مرا سیمه و دانه  
 دل در اندیشه که بی تاپه بود چپاره کالار  
 که در آن پویه نداشتی روز از شب تامل  
 پانیا اگر چه درین مرحله ماند از رفتار  
 خود بسر منزل مقصود نفیست و اگر گذارد  
 ما سیم و دهان بر بهی شهر و دیار  
 حالت جمله هم امسال همان است که پارس  
 بندگان تو دروغ است که با شتر نزار  
 خاک بوسان بر کوه رسول مختار

داورد ملک پیشه این که درین کد باشیم  
 تا که از خلق بگوشتان محمد باشیم

مامنه  
 بنام خواجه امین الدین صاحب کفوی  
 متضمن  
 حالات سفر از کفوی تاجیه آباد  
 ۱۸۹۱ ع

مر جافا صد شتر خنده به گام براه  
 که ترا فضل خنده آباد بهر حال پناه



# ترکیب

که بندۂ العلامے لکن خوانده شد

۹۰۴ھ

جاہ کینخسرو دسترخشم جسم دیدی  
 پیکر آرائی این بر شد طام دیدی  
 تلج سلجوق و خم طسره دیم دیدی  
 زور بازوے کند افکن رستم دیدی  
 سر برهنه افغن رایت و پرچم دیدی  
 هم طسره از ندگی خامه و خاتم دیدی  
 همه را دیدی و خود گیر که پیهم دیدی  
 آنچه هرگز نتوان دید، تو آن هم دیدی

اے که نیزنگ سر پرده عالم دیدی  
 گونه گون بازی گردن به نگه آوردی  
 مست آرائی جم را به نظر آوردی  
 داستانهای جهانگیری خسرو خواندی  
 قره افسر و پیسم تماشا کردی  
 هم جهانگیری شیر و سنان بشنیدی  
 العرض هر چه جهان را سر و سامان باشد  
 خود گرفتیم که در جلوه که دولت جاہ

لیک بالا ترا زین جمله جهانے دگرست

اے که در و کالبدے دگر و جانے دگرست

علی هست که در دش همه درمان باشد

علی هست که آنجا سخن از جان باشد

نرسیده که پناه هم بود از ریج سفر  
 چون حدیث من و حیرانی من باز شنید  
 اگر چه بر ساد گیم خنده زد و نخواست همی  
 دل قوی داد که یار توام و در همه حال  
 زین سخن خاطر ام آسوده و قوی دل گشتم  
 اول آهسته همی راند و چو پای بگذشت  
 چون به پهلوی رسیدم ز کسان پرسیدم  
 سید آن قافله سالار که در کشور فضل  
 هم از ان جمع کی گفت که آید دیروز  
 چون ز بھوپال گذشتم بهنگام آمد  
 هر طرف می نگری هر و جان بود و چین  
 آخر آن مرحله مانیز بسر آمد و پس  
 شد الحمد که با این سبزه دور و دراز  
 طبع من هست بهر وجه که چون خرم

نرسیده که با و حرکت زخم گاه بگاه  
 گفت که احول و الا فاعا الا یا الله  
 لیک رحم آمدش و گفت ازین غصه بکاه  
 هرگز از خدمت تو دست نذارم کوتاه  
 هم درین فرصت کاس که بفتاد و برآه  
 کاپنورا آمد و افزود و بسترش ناگاه  
 هیچ دایم ازین راه گذشت آن شاه  
 او بود شاه و صریقان و گرخیل و سپاه  
 او گذشت است ازین راه بهنگام بگاه  
 منظر تازه که افشرد و مرا نور نگاه  
 هر کجاست گذری آب دان بود و گیاه  
 رسیدیم در استلیم و کن بهنتم ماه  
 که شمار روز سه تا ریج گذشت است برآه  
 حال من هست بهر گونه که خواهی و نخواه

الغرض چون ز شب متفهم پایی بگذشت  
 چید را با و رسیدیم و سخن شد کوتاه

و بستاند و قافله سالار

و بستاند و قافله سالار

بایدت سعی بدان سان که بهر داور بی  
 شرط اسلام نباشد که به دنیا طلبی  
 روز بازار بود و فلسفه و هندسه را  
 رحم اسلام نباشد که تحصیل علوم  
 نمک شریع به افسانه برابر به نهی  
 حل هر مسئله گفت به زیور پ طلبی  
 دین نه سنجی که ز آئین خرد دور بود  
 از ابو بکر و عمر هیچ به یادست ناید  
 در سخن بگذرد از سیرت و شان نبوی  
 آنچه حق است ترا در نظر آید باطل  
 کارفت همه آشفته و ابتر گشته است  
 آن که خود خاتمه زندگیش این شده است

دین و دنیا بهم آمیزی و توأم باشد  
 انقاف تو به دین نبوی کم باشد  
 نامه شریع پر از گنده و دره سم باشد  
 هیئت و هندسه بر شریع مقدم باشد  
 پورپ ارگب زند آن نیز مکتوم باشد  
 شریع پیش تو ز تقویم کهن کم باشد  
 اینکه بر یگانه به هم رازی محرم باشد  
 گرمی بزم تو از سیرت عظیم باشد  
 هر چه گوئی همه از گفتار دیم باشد  
 آنچه شده است بکام تو همه سم باشد  
 صف جمیع ماسم صف تمام باشد  
 آه کو قوت سفید بهر خاتم باشد

تو دین غم که ز روز و دین نگذاریم  
 مادرین فکر که سر رشته دین نگذاریم

درو دین گرفته ای نیز بودی باشد  
 کار امروز به فردا نتوان باز گذاشت  
 فرصت از دست بشد هر چه کنی زود کن

زان گذشتیم که بسیار و دزدان می باید  
 زین سپس آنچه توان کرد کنون می باید  
 این نه کار س که در و صبر و سکون می باید

عالم هست که هر ذره او را بنسب رخ  
عالم هست که آن جابه ره در سم نیاز  
خاک او متکلف و یلم. سلجوق بود  
سخن آنجا رود از منبر و حسراب دعا  
توحیدش از جهم و کینسر و دارا گوئی  
سامری دم نتواند زدن آنجا که خود او  
داتا سنای تو افسانه شاه است و وزیر  
گفتگوئی تو ز توفیق و ز فرمان، و آنجا  
توحیدش از جهم و دارا بسرای و آنجا  
بیت دره عدل عمری برگویند  
توبه فرموده اسپنسر و بیکن نازی  
کم ز آئین جهان داری سولن نبود  
زین دو عالم که ترا در نظر آمد اکنون

پنجه در پنجه خورشید در خشان باشد  
چرخ و انجم همه سر بر خط فرمان باشد  
در کش سجده که قیصر و خاقان باشد  
گر حدیثت همه از گنبد و ایوان باشد  
سخن آنجا از یسح و سلیمان باشد  
پنجه بر تافتت موسی عمران باشد  
حرف آن بزم بر بنیپ و بیوان باشد  
سخن از وحی و ز الهام و ز قافان باشد  
گفتگو از عمر و حیدر و عثمان باشد  
گر حدیثت ز دم خنجر خاقان باشد  
سخن آنجا همه از گفته یزدان باشد  
آن اسات که بر آورده نمان باشد  
تو که خواهی و کارت بچه عنوان باشد

هان گوئیم که آن گیری و این بگذاری  
حیف باشد که تو سرشته دین بگذاری

لیک حیف است اگر حرمت دین کم باشد  
اندران کوش که این باشد و آن هم باشد

خوش بود این که ترا جاه و چشم هم باشد  
ملک و دین هر دو بپا گشته نیروی هم باشد







جا بجا در سر باطلس نهادند کرد  
 و قدر دانش با جمله بتاراج برقت  
 بزم برهم شد و سر بنگر فیتیم ز خواب  
 ماهمان ست بخواب اندر دیاران دگر  
 تا بجاییک بهر پای و مسرفن مارا  
 نتوانیم که این قصه غم شرح دهیم

بیت و فلفله ناز به برگشت نبیانه  
 گشت کوتاه بیک باره خنهای دراز  
 جلوه پیش و در دین نکردیم فراز  
 دره منزل مقصود همان در تک و تاز  
 خواری افزود و حریتان دگر را اعزاز  
 شب بود کوتاه و افسانه دراز است دراز

هر بگشت همتا نیز با هم گفتن  
 که توان گفتن و سرگزشتوانم گفتن

روزگار همه بودند بدان خواب و خمار  
 مردی از غیب عیان گشت و یاران بید  
 می ندانم که بیک بار چه افون بید  
 غفلت خاست ز هر نایبه و بر زن و کوی  
 منکران نیز با فسانه اش از جازفتند  
 الغرض استنمندی داد و یاران ترتیب  
 فکر کردند و بر اسباب عرض پے بردند  
 کین مرض را بجهان هست اگر دمانی  
 حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند

ناگهان رحمت حق پرده سنگند از رخسار  
 دم گرمیکه ز تیغ نیز بدون داد شرار  
 می ندانم که چه عجب از نمود از گفتار  
 شوری افتاد بهر کشور و استیلم و دیار  
 بسکه بهنگام سخن حسرت همه بر و به کار  
 تا کند خسته دلان را بنوازش بیمار  
 زان پس چاره آن در و نمودند نظار  
 غیر تعلیم نموده است و نباشد نه نار  
 بیت کلمی که کسان را بود از چهل سال

چیت آخر که باین پیری این ضعف بدن  
تا چه خواهد که بر یوزه گری خاسته است  
تا چه حال ست که آتش ز نفس می بارد  
این همه غنله آخرت بود بے چیز  
حضرت حالی دیش لعل مارا بنگر  
تا چه پیش آمده کین ناموران را بجان

از علی گده به دکن آمد و جویتیسار  
تا چه دارد که ازین تنگ نزار و انکار  
تا چه حال ست که خون می چکدش از گفتار  
این همه دلوله بے صرفه نباشد ز نهار  
وان دگر دیده درانی که بوندش انصار  
در بد گشتن و در یوزه گری گشت شمار

شرح این قصه جان سوزنه گفتن تا که  
سو ختم ختم این سوزنه گفتن تا که

بان و بان گوش بدارید که می گویم باز  
ذستی بیش ز فیه است که باشوکت و جاه  
تج اگر بود و گرانامه و قراطس و قلم  
تا گمان شعله تازه بر آنگشت سپهر  
بازی چرخ بدست دگر و داد عثمان  
این قدر بود که در حلقه طاعت کیشان  
ما از ان جمله باین ترس رهنی بودیم  
رسم و آیین حکومت رویش تازه گرفت  
به علومی که حسد یدانه سرو کار افتاد

و اتانیکه غم انسر بود و زهره گداز  
مادر این ملک بودیم بهر پافیسر از  
همه را بودیم از نسبت مازیب طراز  
تا گمان نقش دگر و فلک سر برده باز  
رفت یکباره ز ما خرم نعمت و تاز  
پایه باز حسر یغان دگر بود سر از  
کز پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز  
بزم سلیم باین دگر یافت طراز  
در پس پارینه تقویم کس گشت انباز



به نیایش به در دولت سلطان فخر

از پس گزینش و تسلیم به آداب نیاز

شاه از لطف اشارت بهشت فرمود

پس از آن متمدن شاه عماد الدوله

به ادب آمد و توسع بایون برخاست

شاه بدستور گران مایه رسانید

بکه زین ثروته جان بخش بخود بایستیم

چون بایش ز اندازده خواست بخشید

شاه تنه اکرم کرد و نوازش نمود

آسمان چاه فلک پایه بشیر الدوله

و ان وقار الامر از به اعیان کن

پایه با بفرودند و کرم منور شوند

شایگان گشت توانی و ازین چاره بنویز

یارب آن باد که شه با همه اعیان و وزیر

بعد ازین جمله دعا که پذیرا و حسد

هم به فرمان ادب پشت نمودیم و توانی

عرض مطلب نمودیم و مستلزم پیای

امرجون فوق ادب بود و شستیم به خط

که بهیریت هنر پرورد معنی پیر

ما همه گوش بر آوازش داد که سر

کاینک آن مبلغ پیشینه و چند آن فرست

غنیمت سان در بر مانگی گشت قبل

بیش ز اندازده خواست و بدش اجر خدای

که شدیم از همه اعیان و کن بهره رسانی

بازوی دولت و دستور شه و ملک آید

آن هنر پرورد و اما دل و فرخنده نماند

شکر این منت احسان چه توان کرد اول

خوشتر آنست که اکنون کنم آهنگ و نماند

تا ابد باشد و گردون بدش نماند

خوش را اگر بد عاید کنم هست بخیر

یعنی از نسبت آن شاه گرامی شدم

نه نظام است و زبید که نظامی شدم

پس بدو یوزه مهر کوچه و بازار شدند  
 رشته سعی و طلب گرچه بی گشت و از  
 لاجرم رو به شهنشاه دکن آوردند  
 و او را در گریه و استلیم دکن  
 برده و در رسم شان چاره نوازی فرمود  
 آستین کرم افشاند و توگونی بسبیل  
 مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان نوشت

تا مگر کاسه شان پر شود از زر عیار  
 ایک انقوس که آماده تشجاره کار  
 و آن همه خشکی خویش نمودند اظهار  
 میر محبوب علیخان که بود عرش قمار  
 شاه را چاره نوازی بود آستین و شکار  
 ابر نیان بزین در و گهر گردنشان  
 که بهر ماه رسانند ز ما این مقدار

باری از فیض شه آن مدرسه بر پا گردید

انچه ما می طلبیم نیست اگر دید

دولت از پرده تقدیر چو شبهه کشاید  
 طالبان هنر از بهت و ناصحتی  
 تا بکه حسرت غرناطه بخت داوودی  
 طالبانش همواره مانده معنی گشتند  
 گرچه امروز بدین آب و طراست ولی  
 آن زمانه رسیده است به تمام و هنوز  
 لاجرم چاره این کار بحسب تیم از عقل  
 پس بفرمود و دانش ز علی گداخته آخر

هست آن مدرسه امروز بصدف و نهال  
 جمع گشتند و گرفتند در شش ماه اول  
 قصه رنج کن و در حرم مدرسه آن  
 و امن تربیتش هست مگر ظل بهای  
 نه توان گشت از اندیشه اولی پرده  
 خود سر رشته تعلیم ندایم غنائ  
 از ره چاره گری شدید کن را بهنگام  
 کاروان شد دوست تعلیم دکن بهر گز

بگذر از غله که در کیش توکل نبود  
 صد راه افتاد که محزون غلطش کرد و پشت  
 پند می دادیم و نام تو بر دس ناصح  
 جاوده پیشروان رفتم و دادم که خرد  
 تنگ بست بود آری که زبان تازه کنی  
 نیست جز دوی فطرت که بازار کمال  
 صفره نبود که همان بر روش پیشروان  
 داستان چند توان کوز محمود و ایاز  
 اگر نیم از شکن زلفت کشاید گر به  
 اشک خود بر شمری آنچه زیاران آید  
 سفله را بستائی و بگویی که بحباه  
 هرزه چست بهم بانی و سنجی که هر چه  
 گر چه بر پیچی این شعله پی برد ظمیر  
 لیک باین همه از گرسنه هنگامه آرد  
 پستی طالع ازین پیش چه باشد که کسی  
 شیوه موج و غزل گر چه دل آمار و شست  
 شعر اگر دامن دل می نکشد با ننگ خست

هر که امروز در اندیشه السه و امان  
 کلبه ام بسکه زیاده صبر را ماند  
 تا بدین بدست آن زهر گوار را ماند  
 اندرین شیوه نه با من بدار امان  
 هم ازان حسرت باقی که به بینا ماند  
 چشم دوزی بتاسی که ز غمنا ماند  
 خامه در راه سخن بادیه پیمنا ماند  
 تا بکے خود سخن از و امن و عذر امان  
 منکر را با تو صد آذرش بیجا ماند  
 خون دل تمام کنی هر چه بیننا ماند  
 کترین بسنده او باجم و دار امان  
 سخت خائنه دشت انشا ماند  
 کین نه راز نیست که مستور دانا ماند  
 توانست کرنین هرزه روی احوال ماند  
 پاسه در بند خطا ماند و عهد امان  
 بمقتل گشت نه چندان که گوارا ماند  
 نغمه گر نیست دل آشوب بغوفا ماند



## قصیده

۱۸۹۰

دل پر چو صلا آخسر چو زود عوس ماند  
 را ضیسم از نگه شوق که گوید همه باز  
 مگر از زاهد افسرده - دلی و ارم کنسم  
 راست مانا غلطی هست که آوازه شن است  
 بر سر پای جمال تو نگاهم گویی  
 آه از ان رنگ نداشت که پس از کشتن غیر  
 ناتوان جان حزینم ره لب پیش گرفت  
 در معانی نبود در خور خاک در او  
 مست و پر عریده - آغایه یکدن خواهم  
 نو بهاران همه نرگس بد ماند که چین  
 می بیاشام و لب لعل می آلود یوس  
 یک جهان شیفته طرز دل آرائی اوست  
 او لغارت گرم آید و من آن خواهم  
 خضر در وادی غم تازه براه افتاد است

تا که آرد که بدو تو شکیبای ماند  
 از زبان هر چه دم عسر عرض تنها ماند  
 که رخ همچو شش میسد و بر جا ماند  
 مهر گویند بان عارض زیبا ماند  
 ره روی هست که از ضعف بهر جا ماند  
 یک دو دم بر رخ زیبا تو پیدا ماند  
 آه از ان غصه که جیپاره بره و اماند  
 مگر آن سجده که آماده به سیما ماند  
 که لب لعل تواز بوسه مسترا ماند  
 بر جمالت همه تن محو تماشا ماند  
 کین گنه در روش عشق به تقوس ماند  
 روضه خلد بکوس تو هانا ماند  
 کار معانی دهمش آنچه زینما ماند  
 مگذارید که غریب است زده - تنها ماند



دست در گردن معشوق چو خیسند عاشق  
در چنین وقت به نعمتانی آشفته گذر

هم بدست در گش گردن مینامد  
که مستم در کف و آماده انشاماند

الحق از شبلی آزاده باویش نرسد  
زود بینی که اساس سخن از پاماند

## قصیده

متضمن حالات سفر روم (مسی ۱۲۸۵ هـ)

به تکمیل فن و رسم پی تحصیل غیر  
قانع از حج و زیارت چو مرا کرد خدای  
اگر چنین گرم طلب بودم و بس تسخیل  
ویران مایه شد آخر که سودان گفته  
روم گوی و دسگاست که این خام طبع  
راه چنین دور دور از دفراین مایه خطیر  
من درین غم و غم و غم خون جگر می خورم  
اتفاقی عجب گشت مرا عتده کثرت  
یکد و به پیشتر که زانکه زخم کوس حیل  
چون ستره آدم از تب بدل آمد مرا

روزگار بیت که میداشتم آهنگ غم  
خراشتم تا بوس روم شوم راه سپر  
یک تاخیر میرفت بهشت آن قدر  
که فلان جبهه من خام ندارد در سر  
بے تکلف به فرجت بهت کمر  
چون میسر شود آنرا که نه دور است نه نزد  
تا گمان شاه مقصود را آمد از دور  
که از دو بهم و گمان نیز نمیداشت خبر  
بودم از دحضت تب خسته دل و تنه جگر  
چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ابد

من ویزدان که اگر پایه فن برنکشند  
 بان و بان چند توان بود به تقلید اسیر  
 پای ازین دایره تنگ برون که سخن  
 جاده مغربیان گیر که این طرزنوی  
 راستی در دوجنان پیکر گفتار آراس  
 هم به بنجارنوی تازه نواس یکشم  
 بمشل که سخن از صبح برانم گویم  
 مشک شب جمله تاراج رود و زدم هر  
 سحر از جیب اُفق سر بزند خنداخذ  
 آید از صحن سرم باغبان موزن گوش  
 رند باشند دے راه چمن گیر و شیخ  
 چمن از غلظه مرغ جنبش افتد  
 پاسبانان ز سر کوچه و ره برخیزند  
 کار و آنها بره افتند و جرس ناله کشد  
 رهبر خسته که از زحمت دوش است بتاب  
 رند میخواره که از باد دوشین سرمست  
 گاه سر برزند از خواب در و دوبار خواب

حیف باشد که سخن را بچنان جاماند  
 داسے آن کس که بره سلسله برپا ماند  
 خود محیطیت که هر قطره برپا ماند  
 دلپذیر است و دل آویز و دل آرا ماند  
 که فروغ اثر از ناصیه سپید اماند  
 باد ائیکه در آغوشش دلش جاماند  
 سحر آمد که جهان گرم تماشا ماند  
 شوشه سیم پر انگنده هر جا ماند  
 شب بخود پیچید و از غصه بسو اماند  
 دیر از ناله تا قوس پر آ و اماند  
 در غنم سیم و سواک و صلا ماند  
 کوه از قهقهه کبک پر آ و اماند  
 در سحانه بر دے همه کس و اماند  
 دشت و صحرا پر از آواز و غوغا ماند  
 و دسه گامی رود و باز بره و اماند  
 همچنان فارغ از اندیشه سرمست ماند  
 گاه مخمور ز حبا خیسند و از پا ماند

گرچه من زان می پالوده نیالودم لب  
 بهنتم ماه منی چون بریدیم عدن  
 من سترود آمدم و روی بشتر آوردم  
 کوه ساریت که هر چند بلندست و فراخ  
 هر کجا میگذری ریگ روانست یزوت  
 کبر و ترسا که تزل اندرین بقعه تیره  
 مردم شهر که خود را به **سالی** نامند  
 خوار و بد بخت تبه کار و سیه چرده و زشت  
 خویشان را به عرب بسته و حاشاکه عرب  
 چون زبان به تازی بود و هم چو عرب  
 نمایان در غلط افتد و گسان باز بند  
 تخم همیشین نخل ز خاک **حیش** است  
 شا که کشتی ما باز برفت را آمد  
 به سویر آمد و ستاد و چنان زود گذشت  
 این همان نهر عجیبست که زنیان کاری  
 بست فرنگ در ازست و به پنا چندان  
 مردی از اهل فرسا که پیش نامست

دیگران یک می الرغم زوندی ساغر  
 کشتی آورد و بنداخت ز سانه لنگر  
 تا خبر جویم ازین مملکت از بد و حضر  
 یک از سینه و گل نیست در هیچ اثر  
 هر طایفه نگر می خاک سیاهست و حجر  
 زبان عربی حوت زوندست یکسر  
 حیوان اندک بل از حیوان **سم** به تر  
 سفید و متهن و کج روش و بد گوهر  
 این چنین خوار و زبون شان بپند و داد  
 نام شان بسته بود بالقب جد و پدر  
 که مگر نسب نسل ز **موت** راند و مضر  
 که درین جا به بیار آمد و افشا شد  
 تا بیک هفته گذر کرد و بحسب **الاحمر**  
 که کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر  
 جز در افشا پارین نشیندیم دگر  
 که دو واپور توانستند از و گرد گذر  
 زده این نقش و در اقصای جهان گشت سحر

غم دیرینه یاد آمد گفتم چه خوش است  
 آرمده آنکه رستین است و هم استاد مرا  
 گفتم این صحبت و این واقعه نادر است  
 چون ازین داعیه مردم هم اگر گشتند  
 همه را مهر بخت بید و درد آمد دل  
 دل بهران من و رسم وفار انگذار  
 رونکے چند بیاسای و سپس سازده  
 باخوار از نقد و هم از استعآن مایه گیر  
 مصلحت نیست که این مرحله تنها پری  
 گفتم این جمله که گفتید و بین صلاح  
 مرد این مرحله گامی که فراهش نهاد  
 اغرض از رمضان بهشت و ششم بود که من  
 او فادم بره کوه و بیابان یکپند  
 ز حتمی صبح کشیدیم بکشتی دوازده روز  
 کس نیارست سرش باز گرفت از باین  
 نبود مایه آزار بکشتی چپیس کن  
 نان خورشش بود زهر گونه میامارا

که بیک حیل و تو کار بر آرد و اور  
 هم دین غصه یا کنگش طمین است سفر  
 پس بیزم سفر از جاس بخت مضطر  
 هم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر  
 بجا گفتند که این زحمت مصیبت فیه  
 ورنخواهی که کشتی پای ازین راهذر  
 ساز و برگ سفر آن گونه که باشد در غور  
 که اگر ویر بسانی نبود هیچ خطر  
 واجب هم خادو کنی سیر میرا و بر  
 یک طالب نبود و گر و نفع ضایع  
 باز پس من نکشد گریه هر گ آرد بر  
 گرم بر خاتم از جاس و شدم راه سپر  
 پین شستی نبشتم من و یاران و گر  
 بلکه از موج بهر خطه شدی زیر و تیر  
 کس نیارست جدا کردنش از بستر  
 غیر ازین نعمت سه روزه کز و نیت سفر  
 از کباب بره و مرغ می و نیت و شکر



روڈس و کورہ آمد زان پیا المیر  
 من سوی شهر روان گشتم و یک یکیم  
 فرض آوینہ ادا کردم و از بعد نماز  
 مجلسی از فقہا بود و ان جا بسم  
 زان یکے روین آورد کہ چونی چه کے  
 گفتم از ہندم و از خان ادب زلہ پای  
 گفت حال سخن از متعہ میرفت و تو ہم  
 من بسیار معنی زوم و استعمان  
 پس زان میروان گشتم و در عرض و روز  
 خضر گفتہ ام این حرف تو ہم میدان

کشتی استادی از میرد شہی بدلیہ  
 مسجد و کتب و بازار و رہ و کوچہ و در  
 در کتب خانہ سلطانیم افتاد گذر  
 بحث از متعہ ہی رفت و ہم از قول عمر  
 تا چرا بر زوہ و امن محنت بکمر  
 طغیانی برم از ہر جہت و ہر کشور  
 کہ توانی خشنی گوی و مثالے آور  
 لب تجمین بکشت و اند پس از بحث و نظر  
 طے شد این راہ و بیابان رسید این فقر  
 کہ دین باو یہ پس تنگ بود راہ گذر

ہر کہ جو یا بود از حال من و رسد من  
 بایش گفت کہ این نظم بخواند کہ

## قصیدہ باریہ نامتتام

۱۱۱۱

کہ ہزار آمد بسیار با مان آمد  
 گل ہزار ہر گند چرخان آمد

دوش این شرن گوش گل و یکان آمد  
 ابر گوہر عہد افشانہ چو گریان گذشت

آن خرد در چو در آغازه بدعوی برخاست  
 مردمان سخره گرفته شن گفتند که این  
 از مثنی چار و هم بود که در پورث رسید  
 در میان من و او رنگد بیفتاد و شراق  
 پورث جایست که تا چشم و نگه کار کند  
 صد بینی که بر افراشته اینجا را میست  
 شاگه گشتی ما باز روان گشت و گذشت  
 من با صل شدم و مردی از ابتاع حلب  
 خوب جایست که ناخواسته در باز و دل  
 مضمی خرم و سیری خوش و جای دلکش  
 کبر و سلم همه خوش جامه و موزون اندام  
 جامه شان بعرب ماند و در زنی و لباس  
 چون بر دل رفتم ازین بجای از آن چاره پور  
 از مثنی شان زو هم بود که گشتیم روان  
 این همان جایی قدیمت که در عهد امیر  
 حالیا دولت انگلستان گرفتیش از ترک  
 مسجد جامع و ایوان که قبر <sup>بنی امیه</sup> ~~س~~ دیدم

که توان آمدن از عتف این کار بدر  
 هر زده هست که دست زانه نثار و بادور  
 بر سیدم و شستیم و ای پور و گر  
 زانکه راه من و او گشت جدا زین معبر  
 زورق کشتی و ای پور بود سر تا سر  
 صد بینی که در انداخته آنجا گشت  
 از ره یاقه پس کرد به پیروان مقرر  
 بهم گشت و بهر نایبه ام شد در معبر  
 هر که سوز می بدیش دارد و در وی بجز  
 راه هموار و زمین پاک و مکان خوش نظر  
 خاص و عامی همه گلگون تن و دریا بیکر  
 هیچ فتنه ز مسلمان نبود تا کامش  
 پیش میفرستم و باز هم بقفا بود نظر  
 پس به قبر <sup>س</sup> رسیدیم بهنگام سحر  
 سپی رفت تیغ شمشیر و در و قال طفر  
 یکبار صلح نه از یادری تیغ و تبر  
 سیر این بقعه مرا بس عجب افزود و عبر

## مطلع ثانی

چشم آه بدردی که دروان آمد

برین این مایه بلا از لب جانان آمد

## قصیده کشتیر

هیچ دانید که شبلی بچه حال است و کجاست  
 باید البته پژوهش که پژوهش زوفاست  
 هست یک سال که بیچاره گرفتار بلاست  
 که به ناگاه چشمم سفر از جا خواست  
 که نمی خواست در آن نفسی که در آن است  
 که کنترل بکنم حسله برین را ماناست  
 از کران تا به کران روی زمین بیداست  
 پاست و یوار اگر هست و گرفتار است  
 بسکه گل صفت نه در تریا و در چپ است  
 هم بدان گونه گل از پهلوی جلوه نداشت  
 دشت را هم به گل و لاله دشاد آراست

دوستان! ایکه ره در رسم و فاکش شماست  
 در ندانید و نه دارید ز حالش خبر  
 از سیه کاری ایام و ز خود را بی خویش  
 بود و گشت تنهایی خود فانی و شاد  
 سوی کشتیر روان گشت بدان گرم روی  
 اگر چه شک نیست که آن تیره در زیبایی  
 بسکه چو شید ز روی گل و لاله بدشت  
 هیچ جائی ز گل و لاله نمی توان یافت  
 باده را خود در خیابان توان کرد و سیر  
 جامه گرنگ که در بزم بآئین چند  
 نقشند چو طبع ز تروستی سیف

اینچه از قدیم الایام رسم است چنانکه جایگزین است و در تودک هم ذکر کرده که با همارا خاکبوس شدن کرده لاله  
 می نشاند و سال بسال در موسم بهاری شکفته

آب را سست بپای بستند مزج  
 لاله چون منوچکان چهره برافروخت بلخ  
 سبزه سر بر زده از خواب در گرفت خواب  
 هر جالب که سر از آب بر آرد گوید  
 عینه نور روز بهار است که در خدمت گل  
 می دمک بخشن گاه خرام لب جوی  
 بوی گل هست که بر دوش صبا که زده است  
 آتش افروخت گل و مرغ چو گشت خلیل  
 زین دوسه حوت فزون نیست مغان را  
 دور دور گل دل بست که در جوش طرب  
 بزم آرای گل افشان و قح گیسو باز  
 رخ برافروخته و طره فرو رفته بدوش  
 طره پر شکش بکه به چیده به پاس  
 چون بیکباره نقاب از رخ زیبار داشت  
 او همان یک نگه ناز زبان کرد و مرا

بکه دیوانه و شش طرف بیابان آمد  
 بنیل آشفته تر از طشت خویان آمد  
 بکه باو سحرش مروه جنبان آمد  
 باید از سر بتابش گلستان آمد  
 سر و سر و بیابان بر زده دامان آمد  
 با صبح آمد و بر شیشه بهستان آمد  
 من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد  
 که بر آتش سوزنده گلستان آمد  
 که بسیار آمد - وابر آمد و باران آمد  
 زاهد از صومعه در می کشد همان آمد  
 آمد آن شفیخ و چو گیم بچه سامان آمد  
 جام در دست و گل و لاله بدامان آمد  
 هم بهر گام چو هست افغان خیران آمد  
 تا چو گیم که چسب بر سر ایمان آمد  
 روزگار خرد و دهر هوش بیابان آمد

جام می داد بدست من دانگه بسرو  
 نخل تازه که آرایش دیوان آمد



بعد یک هفته که آسودن از ریج سفر  
 به چپ بود که سرتی توانستم کرد  
 و در آن مایه بیشتر و اسرا پاس مرا  
 گرچه با من در سینه برونه خادس که  
 به عزیزان دیار آگهی آمد که **سلطان**  
 هر یک از هر دو ان آمد و از غمخوادی  
 حاضران از روی اخلاص سخنها گفتند  
 آن کی گفت که چون تازه ز راه آمده  
 آن در گفت همانکه ثبت خواب نه بود  
 چاره گرامی نشست و از اسباب و علل  
 چون هم از نفس هم از تنگ سوخ افتاده گرفت  
 هر چه از چاره و تیمار و دوائی بایست  
 رسم بیگانه نوازی بود آئین عرب  
 خاصه آن پیشرو چاره معنی یعنی  
 خاصه خدمت من دیار من دیار من  
 آنچه با من ز سر رشته نوازی کرده است

تب بین آشتن آورد و کینم ریاست  
 کاین گزشتش سوزنده بود بیخاست  
 که توان گفت که یک بهره زانهم است  
 اینهم یک تباهی زده و خوار خواست  
 آمد از هند و ز بخوری تب شکوه مرست  
 پیش رجوعی بسزا کرد و چه چاره بجاست  
 که سخن از ده اخلاص هم آمده ریاست  
 خشکی خود سبب در و تپش و عجز است  
 خواب ناکرون شب ز رخ و ریت بیاست  
 جالیپ به مرض بود که در دم ز کجاست  
 گفت اندیشه کن هیچ که ایند شفاست  
 و زمان جمله میاشد و ز انسان که مرست  
 میتوان گفت که شیره عرب الماست  
 سعد وین اگر بین قایم بیت قیاست  
 میرزا سعد که شرا میرالامراست  
 هر زن موسی هنوزم به پاستش گماست

بنزه بر کوه فرو رخت از سر تا بن  
 راه و رواند دل که نه دگام به راه  
 دیده فصل که برد این مادر غلطه  
 گل بهر شاخ ز برگ ست فردن تر گونی  
 سرو اگر پای به من نکشد خود پیکر  
 بسکه بر هر دست دم از لاله چرخه نه نه  
 آگیش که بشهرت بود ناش دل  
 سینۀ صاف دلان ست همانا که لطف  
 گرد بر گرد دل آن صف زدن لاله و گل  
 شامله است نشاط است که درین نسیم  
 شامله است از ان جمله فردن تر بحال  
 آب بالائے زمین باشد و اینجایی  
 درین آب و بنزه و نیل و سر و گل  
 اگر چه دانم که سخن خود به دازی بکشید  
 بخت بست که از ان بزم گستی و ناز

این  
 بیت  
 است

یا قباست که بر قامت شخص کبر است  
 بسکه بر هر قدمش لاله و گل است  
 جنبش باد به ان گونه بروی صحر است  
 همه بر گل بغز و آنچه که از بر لب کجاست  
 زانکه از جوشن گل لاله چمن تنگ است  
 در شب تار کسی کم نشود از رویه راست  
 اگر یا آینه در دست عریض زیباست  
 هر چه درین بود از صفی و روش پیداست  
 چون طرازیست که بر دهن شوخی غماست  
 با غما که به پیر من دل غایب است  
 که چون چرخ طلق بر طبق و تابراست  
 که زمین بر سر آبست و همان پابرجاست  
 قوت نایم بست که ز کجا تا به کجاست  
 چه توان کرد سخن هم ز سر نشود ناست  
 بهره ام هر چه بود در دغم و در غماست

شامله است از ان نشاط و از ان که بالاس هم است و ارتفاع هر طبقه از طبقه دیگر البته کم از است قدم نخواهد بود و این تفسیر  
 مخصوص کشمیر است که روی آب نوبه از گیاه می گسترند و از خاک پوشش کرده و از هر جنس تر با  
 می کارند.

اینده بیده بتان نتوان بست به خویش  
 تنگدل گشتم و از غصه بخود چسبیدم  
 من ستوده آدم از نامه و پیغام آخر  
 آتش بر کار لطف و کرم بار خداست  
 مصطفی خان که است سرلشکر  
 داشت چون سایه مرگ بر آسمان  
 (آنکه از دولت آرا از زمین هست بوی  
 از پنهان دیدن کن آمد و بر رسم فرنگ  
 روین کرد و بنظر مرد که از غایت ضعف  
 یک باین همه از کار رفت است هنوز  
 از سر هر ترمیم و علاج پر و اخت  
 تا و در رسم چنین بود که هر روز مرا  
 است از فضل خدا و از جهان بیدار  
 خرد و حسرت من مان برساند کنون  
 میتوان گفت به همدی بجای و عزیز  
 شبلی امروز بدلیل بتان سخن  
 بعدیک عمر که از بنده غم آزاوشده است

به ظرافت نتوان گفت حدیثی ندارد است  
 کاین چنین بیده انکار چه آیین فاست  
 لیکن آن یار همان بر سخن خود بجا است  
 مردی از غایت دل و کارم شد است  
 اندر لطف به اعظم که آنداخته است  
 اگر از صغیر من هست بهر پایه سزا است  
 آنکه از نیست اندازش من هست بجا است  
 دید اعضای درون را که مرض امید است  
 کار غوی کند دل که رئیس الاعضا است  
 میگویم چاره و از ایزدم امید شفا است  
 هم بدان شیوه که طرز درویشی است  
 امتحان کردی جستی خبر از هر کم و کاست  
 به شدم گرچه هنوزم اثر ضعف بجا است  
 هر که را که بنوعی اخلاص و وفا است  
 به شدن بنده که از طلق بگوشتان شفا است  
 که از دگر که همد بر از صوت نوا است  
 به چنان باز با بهنگام کن غم سراسر است



به شدم گرچه نزدی و تکی گشتم  
 یک آن بر شدن اندوی حقیقت نجی  
 باز تپ کردم و تا آهسته ایام قیام  
 لاجرم رو ب وطن کردم گفتیم با خود  
 یک شتم آنقدر از ضعف بون گشت احوال  
 چون یقین شد که مرانوبت رفتن برسد  
 شکر ایزد که در آن حالت آسیر سری  
 هر چه از بیم دورم بود و ز املاک قدیم  
 زان همه بیشتر وقت نمودم کورا  
 خاصه بر مسجد پارینه که در خانقه است  
 خاصه آن مدرسه که بپای انبای وطن  
 طافه ترزین همه افسانه حدیثه بشنو  
 من باین حال تبسم بودم و از یار اقم  
 می شنید این همه احوال و محرومی باور  
 تا به حدی که بمن نامه فرستاد و چون  
 باز باورش نیامد و بمن نامه نوشت

\* محمد نیشل بانی اسکول اعظم گنده

کاین چنین بر شدن و ز خود از لطف خواست  
 همچو نادر است به بود که اندر اید است  
 آن تیم گاه فروزن گشتی و گاهی می گشت  
 که اگر جازه - و گرد و بفرمان قضا است  
 که کس حرف زدن هم نتوانستم است  
 به وصیئت درق و غامه نمودم و خواست  
 از زبان هر چه برآمد همه آن بدکه نداشت  
 و آن کتب خانه که انواع کتب را داشت  
 صرف آن کار توان کرد که شرح دوست  
 که ز بهیری ما خسته نبی برگ و نوا است  
 طریش است گندم و امروزی باین بیاست  
 چه حدیثه که شگفت آوردیم خنده خواست  
 ملک الحاج علی سکرته که بدانش کیا است  
 خود زانم که در جهان بن بیچاره چه خواست  
 آنچه روداد نوشتیم همه را بے کم و کاست  
 کاین چه عرفست که خوشه ز دیر کار است



چند به شوق دی نخست آرام نهاد  
رویش گشت که از شب بیدار بماند

لاجرم رو بوطن کرد و عنان نماز آمد  
دین شرف مایه صد نازش از آواز آمد

بزم کاین جلوه داین فره دآئین دارد  
شکر از دکه همان رونق پیشین دارد

کلیج امروز بآن فره و شان ست که بود  
همچنان تشنه لبان از غم او سیراب اند  
همچنان این چنین تاده غلظت از غم عدد  
تا بکلیه و سودان تنگ حوصله را  
بسکه آوازه اش اطراف جهان را گرفت  
آشنایش که بود مجمع از باب کمال  
کار تسلیم بآن نظم و طرازیست که داشت  
یونین آینه با شیره گفتار آموخت  
هم چنان شام و گه در سرزمین سجداک  
هر کی از بکتاب این دانه دانه و دورست  
وان و گردیده و روان را که با سکول در اند  
شلی غمزه آن جرم کش طرف بساط  
جله دین پیش که گفتیم به تنزل گفتیم

بزم را گرمی هنگامه همان ست که بود  
جوی این فیض بدگونه روان ست که بود  
ایمن از غارت ایام خزان ست که بود  
همچنان وید و حسرت نگران ست که بود  
همچنان برورش انبوه جهان ست که بود  
همچنان قبله وانش طلبان ست که بود  
پایین همان افق و نشان ست که بود  
هم برانسان هنر آموز بیان ست که بود  
شور و آوازه بکسی پروازان ست که بود  
همچنان مدرسه رابوح و روان ست که بود  
همچنان می و طلب از ته جان ست که بود  
هم بآن طرز نوری زمزمه خوان ست که بود  
ورنه هر شیوه بی بهتر از ان ست که بود

# مکتوب

که  
در بزم دعوت منعقد (۶) و سیمبر ۱۸۹۲ء که از طرف دانش آموزان کالج بتقریب  
مبارکباد و لکشی مصنف از سفر دوم و شام ترتیب یافت خوان شد

قاصد خوش خبر امروز نو ساز آمد  
از سفر شبلی آداده به کالج رسید  
دوستان مژده که آن بیل خوش بجزگر  
رفت هر چند بی بی سرو سامان آنا  
نقد کار آگهی و تجربت آورد و گفت  
هر کجا بود هر گوشه متعبر داشت  
گاه با صد نشینان ادب گشت قریب  
گاه در بزم فقیهان گران مایه رسید  
گاه با ساده دلان شیوه تقلید گرفت  
گاه در بیت مقدس به مفتی شهر  
گاه در قاهره نهان به تقاضا هوس  
دش از ذوق سفر گرچه نیاورد

کز سفر یار سخت کرده ما باز آمد  
یا گریبل شیر از به شیر از آمد  
اندین تازه چمن زمزمه پرواز آمد  
شکر از ده که باین برگ باین ساز آمد  
رفت بی مایه و گنجینه بس دراز آمد  
هر کجا رفت بهر طائفه دم ساز آمد  
گاه با عاشیه بوسان شده انباز آمد  
گاه در حلقه زندان نظر باز آمد  
گاه با دیده دوران پرده دراز آمد  
از رخ شایسته پرن پرده بلند آمد  
به تختیتر شد و در جلوه که ناز آمد  
یاد یاران وطن حوصله پرور آمد

گاه گاه بی بوی کلبه ما باز حسرت ام	تا به بینی که چه برگ و سرو سامان داریم
تو کباب بره و شه و شکری جوئی	ما همان پاره تانے پسر خوان داریم
تو غلامان کمر بسته بفرمان خواهی	ما غلام خود و خود گوش بفرمان داریم

هم بیک حال بود بے سرو سامانی ما  
کننه هرگز نشود جامه سر یانی ما

عجز و افتادگی و طوع در رضا خواهی هست	گر ز مایه پیشینه ما خواهی هست
افسردگان و کمر بند و کله جوئی نیست	جامه کننه و پارینه روا خواهی هست
تقصیر بام و حرم و گنبد، اگر خواهی نیست	مسجد و منبر و محراب و عا خواهی هست
آن س که ز فرشت نذر ایم بام	باوه خنده صدق و صفا خواهی هست
شرح افسانه روشن نتوان جست ز ما	در دلا دیر حدیث خلقا خواهی هست
امداد اے تپ و در و اندانیم و لے	گر ز بخوری احکا و ثقا خواهی هست
ما خرافات کن یاد نذر ایم و لے	گر ز ماسد حجت کشا خواهی هست
کننه بیکین و یکارٹ نذر ایم بیاد	در حدیث ز رسول و سر خواهی هست

بے نوا ایم ز ما ستره دنیا مطلب  
انچه در کیسه نذر ایم، تو از ما مطلب

ما که با آن همه نیرنگی این چرخ جدول	هیچیکه پائے زخمت ننهادیم برون
ما که از جای زشتیم بصدور و جفا	که بارفت ز دست فلک سفله دون



بزم و این گرمی به نگاه نیز رویش گشت  
ساقی بزم همان پیر مثنائی است که بود

بزم بهشتان ماند و این گشت بهشتیان ماند

یارب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

## مکرم

برای مجلس عام ندوة العلماء

منقده مدرجہ المرحب ۳۲ مطابق ۱۰ - اکتوبر ۱۹۰۲ء

بزم بهشتیان ماند و این گشت بهشتیان ماند

چو با هیچ نیک سر و جهان آن داریم

ماند آنیم که اورنگ سلیمان داریم

روی دولت بدو دولت سلطان داریم

ماند آنیم که بام و در و دیوار آن داریم

ماند آنیم که سرداب و شستان داریم

جامه از قاتم و استبرق و کتان داریم

ماند آنیم که یک کار به سامان داریم

بوریا نیست که در کلبه اعران داریم

بیش و کم آنچه به پید او به پنهان داریم

ایک پر سی چه گمانیم به چه سامان داریم

ماند آنیم که و نیم سکه در طایم

ماند آنیم که بر شیشه از باب خشم

ماند آنیم که با حاجب و دربان باشیم

ماند آنیم که با ستم و بلین از قیام

مایه زیم بدان پایه که چون شستان

ماند آنیم که یک شیشه بآئین گیریم

خاکساران جهانیم و از اسباب جهان

جز نبی خانه و او را قی پریشان بود



ورق دفتر عباس بتاریخ رفت  
کاروان رفته و اندازده جایش پیداست  
آسمان از حرکت مانده و اختر زده  
دین عجب بین که باین فتنه و آشوب بلا  
سنگ می بارد و در خواب خوش اندامی حاصل  
علم را همه بیکار و زراع مست و کز و  
اهل را که بوی سرخی ماز و دم شان  
که تا لیم و پیشین که بفریاد رویم

اختر قاطمیان خود مدار افتاد است  
زان نشانه که بهر اگزار افتاد است  
هر گشت جهان تیره و تاریک افتاد است  
هر کس از ماهان خواب و غار افتاد است  
رخه نادر و پاسبان حصار افتاد است  
آتش فتنه بهر شهر و دیار افتاد است  
کار بار بطور و دود و دشت تاریک افتاد است  
کار ما فلک سرین کار افتاد است

نگ باشد که پیش شود پیش تویم  
هست آن است که خود چاره گزین تویم

چنین حادثه مصوب که بر ما افتاد  
چاره آن نیست که بر دم کن طرح نمی  
تا چه بودت و بدان فلسفه علم قدیم  
از عناصره و شصت آمده اینک به شمار  
تا چه بودت و بدان شیوه تعلیم قدیم  
این نه خواری بود آخر که پس از کس علوم  
عامیان را به نیری و بصیرت نه دن

چاره آن نیست که از عهد کن داری یاد  
مکتب مدرسه مادر همه لطافت و بلا و  
تا چه بودت و بدان بهیئت پاریزه نهاد  
تو همان در گرد آتش و آبی و باد  
که برویت در رزق نتوانست کشاد  
از ره و عطا به در یوزه بر آئی ناشاد  
آتش و آبی بکشت آری که شود توشه زراد

تا چه پیش آمده باشد که بیکبار در زمان  
تا چه پیش آمده باشد که زهر گشته ملک  
در روز اندازد گدشت بکلیغ السیل زبانه  
بار این غم که زماناب شکیبائی برود  
چند در سینه توان داشت نهان شعله غم

رفت تکیه دست بر او خرد و صبر و کون  
بریدیم سر اسیر به این حال زبون  
رفت سر رشته ایملر انکت و لکات رفقات  
خود به بنیید که چند است و پسرید که چون  
خوش بود صبر دے خود توانیم کون

شرح این آتش جانور گشتن تا که  
بوقلم نخستم این سوز منتفن تا که

جمع اسلام که صیتش بیدار افتاده است  
آن که در محراب از غیر صید سر ریود  
آن که چون هر جانباب به عالم میخواست  
آن که صد قلعه روین بیکه حملد کشود  
دست دسر بنجه آن شیر خزان رفت کار  
آن که در پیکر صد خرده می جان بید  
آن عزیز که جهانش همی داشت عزیز  
مغ خوش ز مزه را کار بصیتا داشت او  
می زبانی که نژاد عرب و آل لوی  
دست هر غله ببار گزین گشته دراز

حالی با غم و دروش سر کار افتاد است  
دست و بادوش بیکبار ز کار افتاد است  
خاک ره گشته و در راه گز ار افتاد است  
حالی از همه سو خود بجهار افتاد است  
آهمن در گام چه آمد و خوا افتاد است  
هست بر بستر بیماری و ذرا افتاد است  
حالی با غم و آواره و خوار افتاد است  
داسن شاید گل در کف خوار افتاد است  
خوار و گشته بهر شهر و دیار افتاد است  
همچو بقدر او که در دست تار افتاد است

دین و دنیا بهم آید حق آسان نبود  
 نسبت فلسفه شرح بدان سے ماند  
 حل این شکل اگر خواهی از مذهب بخواد  
 حکمت و شرح در اینجا بهم آید مستماند  
 عقل را نیست سر عین اینجا با نقل  
 شبلی آهنگ دعا کن که سخن گشت دراز  
 مان بدرگاه خدا سے دو جهان روی به  
 می تواند اثر قدرت او داد، امان  
 صدره افتاد که طوفان زده از کرمش  
 صدره افتاد که فیض کرمش جان بید  
 اسی حسد او در جهان رحم بفرما بر ما

گو یا کشتی در گرداب او و چار افتاد است  
 که خزان و عقب باد و بهار افتاد است  
 او کتاید گرسه را که بچار افتاد است  
 نمک و باد و دین میگرد و چار افتاد است  
 پنبه را آشتی اینجا به شش افتاد است  
 گرچه دانم که تسلیم سخن نگار افتاد است  
 که غم رحمت او بر گل و چار افتاد است  
 خمر سزا که بهر گوشه شراب افتاد است  
 رسته از لطمه موج و به کنا افتاد است  
 مرد را که در آغوش مزار افتاد است  
 که چو ما بر دوش فیض تو هزار افتاد است

ندوة اهل

طرح انجام مرا سزید و آغاز انداز  
 سے حسد، مان نگه لطف به ما باز انداز



<p>یکه با پو خودی بحث و جدل سازی          یکه چون فلو تیان پاسه بر امن کبشی          دست بالاست هر آئینه ز زیرین بهتر          نبود وجه کفایت تو مگر بدیه و نذر          نتوانی که خود از گوشت بر آلی و انگه</p>	<p>و ان نزاع تو شود مایه هر گونه فساد          تا بداند که از آفتاب شدی یا اوتاد          این حدیث نبوی است ترا فیه زیاده          نبود حاصل بحث تو مگر کبر و عناد          عرض اسلام کنی در همه امصار و بلاد</p>
--	---

<p>خود بفرمای که زین مشقه مقصود چه بود          گروه و تو زیان نیست بگو سود چه بود</p>
--

<p>یکه بر آمده یورپ همان باشی          حیف اگر از اثر فلسفه معتبر بیان          مسخر از شجده جلوه دهد سزنی          گفته رسولین و آئین جهان بانی او          از هندوستان صد افسانه و داستان گوئی          فیض الهی را همه یک یک شمارنی آغاز          از خداوند جهان یاد نیاری گاهی</p>	<p>حیف باشد اگر از جمله ایشان باشی          منکر فلسفه سنت استر آن باشی          منکر بحسنه موسی عمران باشی          بر زبان داری و بیگانه ز نعمان باشی          جاهل از معرکه مایه شه مردان باشی          بیخبر از عمر حمید و عثمان باشی          روز و شب خود پرستاری سلطان باشی</p>
--	--

تعلیم جدید

<p>و سپری که درین کار چه تمهید بر بود          وین دو دنیا هم آمیخته که اکسیر بود</p>
---

<p>اگر چه این مرحله دشوار گذار افتاد است          پایی را کار درین راه به خار افتاد است</p>
---



آنکه شهنشاد گیش منتهی شاهی دارد  
 اختری است که خورشید و خشان گرد  
 چون نگه داشتش از حادّه نصب خدا  
 هم برین مژده جان بخش توان خواند غل  
 وقت آن است که بنویس و آئی از جای  
 وقت آن است که بی بک از می نه جنگ  
 وقت آن است که هر شاخ و آید در قص  
 ای زمین وقت تو خوش مان سر تا ز بیم  
 وقت آن است که دست بر عابد و ام  
 سرخاک انگش از عجز و پس آنکه گویم  
 تا جهان باشد و تا گردش دوران باشد  
 میر محبوب علیخان نظام صفی  
 آنکه از معشوقش روز ستم شد کوتاه  
 ذوق رحمت گری شاه چنانم بر بود  
 مع خود گرچه ز آئین وفا هست و س  
 لاجرم تن زخم دلی کنم این نامه شوق  
 ناکل و لاله و لسیز و دما از سینه خاک

هم بدان سان که حقیقت بسته بود مجاز  
 چه نصیحت که دیاس کرم باشد باز  
 از دکن غفلت مژده رسد تا به حجاز  
 هم بشکرانه این لطف توان کرد نماز  
 وقت آن است که بر خوش بیانی از ناز  
 وقت آن است که بپرده شوی ز مرز ساز  
 وقت آن است که هر برگ شود نغمه طراز  
 ای فلک عمر تو کم مان بشین از تگ و تاز  
 وقت آن است که بر خاک نهم رفی نیاز  
 کاسه خداوند جهان داد و بسته توار  
 خسرو ملک و کن باد به دولت و سار  
 که بر مد فیض عطایش زد کن تا به حجاز  
 آنکه از مویش دست کرم گشت دراز  
 که دعا گویم و انگاه به مدح آیتم باز  
 چه توان کرد که این رشته درازست و از  
 پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز  
 گونه گون نقش زند تا فلک شمس و باز

قصیده تهنیت سلامت ماندن شهنشاه عالی گهر

میر عثمان علیخان بهادر از اسب تفکات اطال الله بقاء

در بزنی که از طرف نواب مدارالهمم به مبارک پاشیده بود و مصطفی ناصر از بزرگان

دولت باین اشعار بیت تهنیت کشاد

۱۹۰۱ ع

یارب این زم چه زم است که از زینت صلا  
بارک الله در بزنی که نظیر شش بر جهان  
بزمگاه هیبت همانا همه رنگ همه وی  
پاس آئین ادب بین که باین خوش نشاط  
بنگری سازد و نه از جنس دفت و بر بطور دور  
همه سرست نه زان می که بود هوش بای  
دل به چو شش آمده و مانده زبانها خاموش  
هیج دانی که چرا این همه جوش است طرب  
مجلس تهنیت نور اقبال شمی است  
گوهر تاج شمی، زیور اوزنگ و گن

هست هر گوشه تماشا که دلفیت و نواز  
خوشنید است و نه میند فلکست عریه باز  
جلوه گاه هیبت تو گوی همه برگ و هر ساز  
خنده با بر لب و چون خنده گل بی آواز  
بشنوی سخن و نه از پرده عشاق و حجاز  
همه مخمور نه ندان با ده که باشد عمار  
لب پر از زمزمه و خانه تخی آواز  
هیج دانی که چرا این همه زیب است و طراز  
میر عثمان علی زیب دولت ناز  
آن همایون دم و فترخ رخ و تسلیم طراز

گوشه مقفلاش قیمت افسر شکست  
 مدح غائب گره از خاطر من نکشاید  
 بے کسان را نکه مهر بنواخته است  
 هر که او چنین دولتش افتاد گذر  
 نامه جو در آن طاقه صد بار زدوق  
 خسته دست تو ال تو چه عمل وجه گهر  
 چرخ از چشم جهان "رایحه" را گر بنفت  
 دنده تا دیر بهمان کز پس بانوی مین

لقبش دهر نکو کرد که "سلطان" کرده است  
 فکر را دوری بزم تو پریشان کرده است  
 خستگان را نظر لطف تو در مان کرده است  
 صد هزاران گل امید به دامن کرده است  
 خوانده است و در آغاز ز غموان کرده است  
 که بیم نیز همان کرد که با کان کرده است  
 بازه سپهر پاک تو نمایان کرده است  
 آسان نام تو آرایش دیوان کرده است

شبی غمزه را مدح شمعان شیده بود  
 لیک لطف همه را بنده احسان کرده است





باو خاک ره او قبله اصحاب کمال  
باو سنگ در او کعبه ارباب نیاز

## قصیده شکر

هر مانس نواب سلطان جهان بگیم وایله عالیه کشور پوپال

(بعطای زرامدادمانه دارالعلوم ملوده)

۱۹۰۸ء

اینچه بادشت وچمن ابر بهاران کرده است  
ندوه راگر سر و سامان رسد از وی چه عجب  
چون نگردد که دین نبوی در خطر است  
رایت سلم نگون بوده وافرشته است  
بهر مردان همه آئین غسل خواهد بود  
دانش آموختن پرده نشینان عفاف  
کار آموزش تعلیم زنان گرچه خوش است  
هر چه او گفت باین شریعت گفته است  
طرح صد شیوه و رسم در ویش تازه نهاد  
معدلت را به سیاست نتوان کرد بهم

خسر و کشور پوپال به ما آن کرده است  
زان که هر کار که او کرد به سامان کرده است  
لاجرم یاوری سنت و قرآن کرده است  
چهره شمع حیزین بوده و خندان کرده است  
اینچه در تربیت عالم نتوان کرده است  
مشکله بود که از فکر خود آسان کرده است  
نه بان شیوه توان کرد که نادان کرده است  
هر چه او کرد به سر موده یزدان کرده است  
و اینچه از پیش و ان یافت و چندان کرده است  
وقت ادخوش که هم این کرده هم آن کرده است

تیره شد دهر که شیر ز جهان می نفست

آن طراز سخن آن یوسف کفان سخن  
آنکه صد پایه فروواز تختش شان سخن  
آن که آراست ز نوزلف پریشان سخن  
آنکه لعل و گیسو افشانید امان سخن

دوسه روزیست که از جام ابل مبهوش است  
عالی زو سخن مازده داد خاموش است

آن گران پایه که دون مرتبه اوست سخن  
فیض ادین که باین رنگ و باین بوست سخن  
شاعری کردم گلش مرید دوست سخن  
خواجہ ادب و دوان گفت که میندوست سخن

اینک از دست ابل جیب جوش چاک است  
پایه فن بفلک برده و خود در خاک است

علم و فن را بجهان داد گرس بود - نماند  
در جهان نخل به سر را اثر رس بود - نماند  
گفته سخن و دیده و رس بود - نماند  
نظم را خامه او بال و پر رس بود - نماند

ای سخن گریه بر روز سیت باید کرد  
ای بهر رحم بحال تبت باید کرد

شلیما دست نه در دامن ادراک بزن  
ای خون جیب دگر یان خرد خاک بزن  
شسته بصر برین حادثه بر خاک بزن  
تو هم ای ناله سپیده افلاک بزن

گر نه خون گشته بزرگان ترم می آئی  
آخرا سے دل بچه کار دگر ترم می آئی

## مرانی

## مرثیه

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دهلوی متخلص بـ نیر  
 در اکتوبر ۱۲۸۶

از پے برای عالم امکان بر خیز	گرم هنگامه شوای ناله دل بان بر خیز
ای جنون از بتاراج گریبان بر خیز	تو هم ای آه جهان سوز بان خیز

چشم خون ناله نشان خواست چو طوفان کردن  
 خون شوای دل که تو انجم سر و سامان کردن

آسمان حلقه ناتمام شده چون ست چپه است	دو جهان اینمده در هم شده چون ست چپه است
اختران - ریده پر ختم شده چون ست چپه است	هر ذره دل عالم شده چون ست چپه است

شاید روز بزرگ که به پستام نبشت  
 از چه بیلای شب آشفته در هم نبشت

همچنان ز حسیم جگر هست نمکسود هنوز	تا چه هست این که دل از ناله نیا سود هنوز
آتش هست همانا که رود و دور هنوز	اشک از دیده بر آید بگر آلوده هنوز

فانش گویم که سخنگوی زمان روی نهفت



نواستین کشته در ایزدی فرمان نشان دادن	بکشت اندوین روح القدس از جهان بودن
بهتجار دینی بر جاده پیشینیان رفتن	آب تنگ حجازی یادگار پستان بودن
تکیه برین از کجا بنجد طبع زینت	بنافهان زانم چون پسندی همزان بودن

اگر یارت بود آنجا با کدامی بهشتین هستی  
 بهر پاییز پالا بردی و خود در زمین هستی

ز بس در کار غم دل بوده است دیده ترتم	بنجاک تربت اولعل انشا ندیم و گوهر هم
سخن را این چنین شیرازه بین تا که تواند	پس از وی دفتر معنی پریشان گشت بتر هم
ابوج پایداش من خود ندیم و جهان کس را	وزین پس شل او هرگز نه بیند چشم خست و هم
بود شور غریب اما باین بهنگامه که ماند	غم مرکش روان فرماست از آفتاب محشر هم
صبا اگر گزری بر تربت پاکش بگو ازین	که ای در شیوه دانش مرا استاد و در بهرام
و روی پیش آورده ام باشد که بپذیری	که شلی خاک بوس ده گشت بودت پاک هم

ازین خواب گران آخر چو روز محشر بخیزی  
 چو صور محشر من در نالام وقت است اگر خیزی



# مثنوی

مولانا فیض الحسن موم سہارنپوری استاد مصنف

۱۸۸۶ء

درین آشوب غم مذم بنہ کرنا زن گریم  
پنجین مہوری چند بفریبی مرا تا صبح  
گیش علم و فن و نالہ با من ہم نوا باش  
دو تا غم دارم ہر یک ز دیگر حسرت افزا  
خو این آشوب این ہنگام ساز یادم نخواہد  
گئے بخود بہر چہ گشتن کار ہنر نام  
بہ کیا را بجن بر ہم زوی تا از میان رفتی

جہانے را بگر خون شد بہن تنہا من گریم  
دے بگذارتا در ماتم فیض الحسن گریم  
ہنر و خوشن گریہ چون بی خوشن گریم  
ہر گش گریم و آنکاہ بر مرگ سخن گریم  
ہمان نوا باشد این غم تا دین دیر کن گریم  
گئے بخوش بر روز سیاہ علم و فن گریم  
سزد من گرورین ماتم چو شمع ابلخن گریم

چہ در دل داشتی تا از کہرنجیدی چہ رفتی

زما بگستہ ای مولای ما آخر کار رفتی

چہ در دل داشتی آخر زیاران بر کران ہون  
خو این را سہل می گیریم کہ ما دہن نشاندی  
گویم من تو خود انصاف دہ تا از کہ می آید

دوسہ روزی دگر پاستی آخر میان ہون  
بحال فن ہی ہیست آخر میان ہون  
عرب را زندہ کردن و آنکہ از ہندستان ہون

<p>آن کو به شرف داشت مانند          آفرخ که چنین بلند جاسه          آه این چه جاست کان بودش          آن باز و تیغ باز افسوس          آه این چه مصیبتی ست جانگاه</p>	<p>آن کو به هنر داشت همتای          یکبار چپان بخت از پای          آلوده خاک و خون شود پای          آن پنجه شیر گیر ای دای          آن این چه غمی ست صبر فرسای</p>
<p>چون زین غنیمت جا نگذازم          گریم صد بار و باز گریم</p>	
<p>در خاک شد آن امیر زیاده          همان کی به شب شد و خاست          کم حوصلگان غفلت چند          کالکله چو در معتبایل آمد          یکبار بروکشاد و اوند          برجهه بصرین ننگند          برخاک فدا و باز برخاست          آسود و می براه و زان پس</p>	<p>یا تهن اوفتاد در چاه          تا باز و دو بوسه بنگاه          بود نشست در کین گاه          آن کجروشان در آن گاه          شش تیر و یک خطا نشد آه          با آن همه زخمهای جانگاه          پس طعم نمود پاره راه          افشاد عسر گشت کوتاه</p>
<p>له نای</p>	<p>با صد سخن بماند خاموش          آن کجسریار مید از جوش</p>



# شری

جنرل عظیم الہین خان مرحوم

۱۸۹۱ء

گویند گوہر چنان گویم	تا کے زعم نہان گویم
کافسانہ پاستان گویم	دارم حبگری دے تو انم
از نیک دید جهان گویم	از عسر بدہ فلک نہانم
از داغ حب گشتان گویم	از نال دل اثر نخواہم
یک حرف از ان میان گویم	رفت ایچم ز دور چرخ بر من
توان کین داستان گویم	این جسد ہی تو انم اما
جز قصہ خون چکان گویم	در ماتم خان اعظم الہین

آہ اذ عظم این چنین امیر  
شیر افکن و شیر گیر

آن پیکر دروی و قذیبای	آہ آن بردوش بر زوبلای
آن فستہ خسروی بیسای	آن زو پهبادی باز دی
آن حوصلہ و درایت درای	آن دانش عقل و ہوش و فرہنگ

کوہِ عسیم فراق تو انم که بر شمشیر پیرانه روی روشن تو آفتاب بود دانسته ام که روبرو فنا دارو اینچ هست مهدی اگر گزشت ستن بازمانده ام	با چون من شکسته دوز این گمان کن این آفتاب از نظر پیرانه سان کن این نکته را اولیک تو خاطر نشان کن باما بباش و بهر هی مستگان کن
--	--

پسند این که بیکس دلی خان مان شود  
آن آن قدر بمان که منقطع سر جان شود

رفتی و حال قوم ندانی که چون شده است ایوان قوم که تو سرش جرخ بود بود آن قوم که تو پای جایش بند بود آن صفهای و فقر اقبال پاره گشت مهر از افق دید و همان تیره ماند هر تو از میان رستی و ما را به درد تو پرسی اگر زبیش دلم ما جسر ای ما	دلها تمام از غم و از غصه خون شده است و جنبش است و گنگر بایش نگون شده است زار و زنده دخته و خوار و بون شده است آن کاسهای خوان نم و گون شده است از بسکه دود آه ز دلها بر دل شده است از جسم تاب رفته و از دل کلن شده است کم گشته شادمانی و ماتم سنزون شده است
---	--

ای مرگ ای سیاه کن روزگار ما  
شرمت نیامد از دل آیت دار ما

در شهر کیت که عسیم تو دیده تر نکرد دانسته پاسب خاطر ایشان ندانستی	یک دل نبوده است که صداله سز نکرد یا کس ترا از حال عسیران خبر نکرد
--	--

ای کشته ظلم بان خبر گیر  
این مه بخوفت می نیرزد  
برخیز ز دهمان برسم پیشین  
ترکان کله بسرق بشکن  
مردان حشرام و دهری را  
کیفرستان و دشمنان را  
آنگاه بکار ملک پرداز  
آن رونق را هم پورا ساز

دین ناله ما بگویش در گیر  
از چهره نقاب خاک بر گیر  
هم تیغ بدست و هم پیر گیر  
چار آیین و زده بر گیر  
اقبال و سعادت و ظفر گیر  
آتش شود در نهاد در گیر  
برسم شده کار باز گیر  
آن آیین را در گیر

این جمله بکام دوستان کن  
زمین بعد بر آنچه خواهی آن کن

شیخ حبیب الله صاحب مرحوم المتوفی ۱۲۱۰  
شلی نعمانی خلف شیخ مرحوم

مان ای پدر نه گویمت این دوزخ آن کن  
دعوائی صبر که به غلط هم نکرده ام  
دستان مرا می بزم طرب بوده ام بهر  
زهار غم نرم بر روی آن جهان کن  
بان ای پدر به صبر مرا امتحان کن  
مارا بنوحه زمره سنج نقان کن



# مشکوٰۃ تمام

۱۸۸۵

فرحت آن برگزیده احباب  
 کای به بیاضی بسپرد  
 تاج خواهی ز شاعری یعنی  
 داستانهای پاستان تاجند  
 تاج سودت و دوزیان گفتن  
 دیده را معدن گهر خواندن  
 دل به نگر محال خون کردن  
 دیرداروش حسرم گفتن  
 سحر و عجز از اقرین خواندن  
 سخن عشق هرزه چندست  
 ایچم! خواریت عشق و زیندن  
 خود به بین از دشمنان چو  
 آن بهار طرب زمانه چند  
 در غن مهر و کین می آیمخت

گفت روزی بن زردی عتاب  
 هرزه خون دل و جگر خورده  
 چند ازین ترهات بمبسی  
 شکوه جور آسمان تاجند  
 مره را ابر خون نشان گفتن  
 دلغ را بدیه جگر خواندن  
 وحشت آموختن جنون کردن  
 سفل را حریت جسم گفتن  
 دهم را بر تر از یکتا سخن خواندن  
 چاک را با جگر چه پیوندست  
 سادو را بجان پرستیدن  
 بیکری سادو جان جان چه بود  
 راند زین گونه داستانی چند  
 زهر با انگبسیں می آیمخت

با آنکه شور و شرب بایست که تو بود  
با آنکه ناله ام جگر رنگ را گداخت  
ز هزار دکنارشش جان داده ام  
غلام بنده، دراز اگر شد حدیث چشم  
مغذوم اردو دین مرا گشت خون نشان

چشم مبارک تو از خواب برنگرد  
در میسر تم که در دل زنت اثر نکرد  
تیر سیر آه که در دل گردون گذر نکرد  
کین داستان درد که مختصر نکرد  
کرد آن غمت بدل که برگ نیست نکرد

تنهانه دوست از غم مرگت اثر گرفت  
بود آتشی چنانکه بسر خانه در گرفت

آه آن زمان که درد تنش را نزار کرد  
غمم بزرگوار که آسیرم سرد وید  
شلی رسید و ناله زد و بیل افتاد  
مستور خانه آمد و از سینه پر کشید  
حالی بهم رسید که طفل و جوان و پیر  
آه از جفا مرگ که با حالت چنین  
المختصر و جان به جهان آسیرین سپرد

و آنمار مرگ بر رخ و نبض آشکار کرد  
حاشش بید و گریه بی اختیار کرد  
اسحاق آمد و مژه را اشکبار کرد  
آن تیر سیر آه که در دل گردون گذار کرد  
از جوشش زنت فحاشه خود تار تار کرد  
رحمی نکرد و شیوه جور اختیار کرد  
جاد کنایه رحمت پروردگار کرد

چون هر کس به درکش میسر و اوست  
آمرزدش خدای که آمرزگار است

شبیفتگانم همیشه بر پست تا بخودی پایت گذار باش هر چه ز پیش هست دزد کم بازوان در ده افست که بود هیچ هیچ	جده اگر نیست زین بوس هست دم ز شریعت زن بهشمار باش جده و غنیمتیم ز بهم بازوان پا چو نمی بر تو نگینم هیچ
--	---

### تهدیه و

من که دین دانه از دیر باز باز بر انم که دین و اورد خواستنه ام طرح دیگر نه سخن بزم دیگر هست و تماشا دیگر زمرسته تازه بساز من گنم باده فرستم بحرینان دیگر ز حشمت که بر تار سخن میسنم قاعده سحر ازیت این	پای ز قیوت نه نهادم فراز دل برم از حلق با فو گری شبنده تازه بر این سخن باده دیگر آرام و میسناوگر غلتله در حلقه راز من گنم از من دوشین قدری تند تر ان بنگر تا بچون میسنم نیک نگه کن که چه بازیت این
پا چو دین حسره که افشوده ام حسرت این کار نگداشتن کار من است این حد هر خام نیست دست اگر سوس قحج برده ام	پایه فن تا کجا برده ام نامه به عمل و گرا نداشتن این بود آن می که بهر جام نیست جای غنیمت تحت دل افشوده ام



لطف را با غناب می آلود گرچه نعم ز ساحری میسکود سخن او که متصل میسرفت گفته اش را بجان پسندیدم خواهم اکنون عثمان بگردانم زین بساط کهن چو بر خیزم رسم دیرینه را برابر اندازم بدم خلق را فنون دیگر تا نیستم که با کمال سخن این روش را قبول دوست نبو شاعر که نه همین سخن ساز نیست	زهر با قند ناب می آلود خویش تن خود فرو نگری میسکود از ده گوش سوئے دل میرفت او گهرت قنار دلم چیدم رسم پیشینیان بگردانم پیکر می نازد بر انگیزم در سخن طسرح دیگر اندازم کرده ام ساز از غنسون دیگر تنگی نیست در مجال سخن می توان جساد دگر پیود که درین پرده گونه گون بازیست
--	---

طسرح از پیشه نو کسب کنون  
نشیدی که الحادیت نبین

و بیجا چه

سیرة النعمان

محمد و تنایش که بعنوان خوششت  
نعت همان گونه همان سان خوششت

# مثنوی ناتمام

جون ۱۸۹۲ء

مقام قطنیہ

<p> مَتَّعَكَ اللَّهُ بِحَسَنِ الْمَالِ  گرم زجاخیزورہ ہست دیگر  ورفقی راست کنی ہم کن  جسد گرامی گہر کان ہند  وارہ گردند بگردت ہمہ  ہر یکے انجای بہد چون پسند  حرفے ازان یار سفر کردہ گوی  رفت چہا بر سرش از نیک بہد  یا کہ چہ بسان و فلان میزید  از سفر و ہم چہ برداشت طون  کار بے بود از آہنا چہ کرد  زان ہمین تازہ بدامن چہ بست </p>	<p> قاصد فرخندہ من بان تعال  پیش رسیدت سفرے ناگزیر  زور و دست کرد و عالم کن  دین براہ اند سزیزان ہند  چون تو دران بزم کشی زمزمہ  تازہ دیت تو شود بہر ہمند  جلہ بدین حرف کہ ای نیکوئی  تا بچہ حال ست چنان ست خود  بر ردش دیدہ دران میزید  از پس این عنایت و رنج شگوف  بزم خوشی بود تا شاہ چہ کرد  وصفت دانش طلبان چون ست </p>
---	--

کان مسانی همه کاویده ام  
خارست بخانه پین کرده ام  
خاک در مسکد باختم  
وایه اگر از دگران خواستم  
فن سیر گرچه بود و لپ زیر

کین گری چند سراجیده ام  
پهنی چند گزین کرده ام  
کین س صافی بستر و ختم  
چاره نه ز بود ازان خواستم  
نیت در و خود ز روایت گزیر

گرچه ستاع از دگر آورده ام  
قطره ربودم گسسته آورده ام

گرچه مرا شیوه فن این نبود  
بیشتر از گرم طلب بوده ام  
بزم جان فره و آن ساز داشت  
لیک چو آن مطرب ساقی نماند  
بزم بطرس ز دگر آراستم  
گرچه سرو برگ سخن دیگر است

حرف به آرد و زدن آیین نبود  
بادیه پیکای عرب بوده ام  
ساغمن باده شیر از داشت  
بوس ازان میکرده باقی نماند  
خوشر ازان نیست که خواستم  
شمع بهمان است لکن دیگر است

بادو گوارا به سبز ازان تمام  
بادو گلگون به سفید ازان تمام



# موب ب هیاون

یعنی

بر آمدن سلطان المعظم

بگذارون نماز عید الحی

خاست ز هزاریه گلپانک عید  
پیر و جوان جسم تنی راستند  
مادرش از مهر تن فروشی شست  
کوچه و بازار پر آواز گشت  
زود بر آید با دانه نماز  
خلق برون ریخت زهر گوشه  
طفل و جوان بر سر هم ریختند  
نقش و رسم هم برین جان یافت  
سوی بشکطاش نهادند وی  
جا بگذرگاه سپه خواستند  
خلق بآئین ادب بست صفت

هر چه از جیب افتی سر کشید  
دیده پیر از خواب چو برخاستند  
طفل که این شیوه نداندرست  
شیوه و آئین طرب تازه گشت  
شده رسید این که شیه چاره ساز  
تا برو از خوان کرم تو شسته  
بسکه عمان طلب انگختند  
بیک نظر راه تماشا نیافت  
جمله بصد شوق و بصد آرزوی  
سرمه خاک ره شه خواستند  
از دوی راه یکب شرف

طے چو شود مرحدہ پرس جوی  
 کاسے ہمہ گنجینه کشایان فن  
 از کرم داور بالا و پست  
 ہم بہان طرز و روش میزیم  
 اگر چه خودم با سر و سامان نیم  
 نیست سرانجام آراستے  
 دینکہ پرسید کہ زان جلوہ کا  
 ہی چه توان گفت کہ ذوق سخن  
 اگر چه بخواسم کہ نشینم خموش  
 اگر چه بعرض سخن آمادہ ام  
 بگذر ازین حرف و مکر و پیرس  
 خوان سخن گرنہ خود آراستم  
 تندے بود حسن را ہم ہنوز  
 با تو چسگویم کہ چہ دیدہ ام

از من آوارہ بسیاران گوی  
 صدر شینان سر خوان من  
 حال من آن گونه کہ بایست بہت  
 زندہ ام و فارغ و خوش میزیم  
 نازکش حاجب و دربان نیم  
 این منم و گوشہ تنہائے  
 تاجہ بود حاصل چشم و نگاہ  
 ہر قسم سے بردا از خویشستن  
 فرصت آن کو کہ بیایم ہوش  
 مست ز کیفیت این بادہ ام  
 خواب خوشی دیدم و دیگر پرس  
 عذر بہ نہ محو تماشا ستم  
 دین من باز و بخوابم ہنوز  
 شعبہ ہا پیش نظر چیدہ ام

بزم چو از جلوہ زیبا پرست  
 دامن چشم ز تماشا پرست

<p>زیب و طراز همه عالم توئی  جمله بدانند که در غرب و شرق  آن توئی امروز که در روزگار  تازگی بدو چنین از تو هست  جز تو که هست ای شیه انجم سپاه  فره دین نوری از تو هست  شرع بجای تو چو شد از حین</p>	<p>سایه یزدان بجهان هم توئی  هست ترا تاج خلافت بفرق  هست بر و دولت دین را قرار  زیب و طراز همین از تو هست  آنکه بود شرع نبی را پناه  بازوی اسلام قوی از تو هست  با و بفرمان تو چو سرخ بلند</p>
<p>سکه اقبال بنام تو باد  هر چه گیتی است بکام تو باد</p>	<p>سکه اقبال بنام تو باد  هر چه گیتی است بکام تو باد</p>
<p>سکه اقبال بنام تو باد  هر چه گیتی است بکام تو باد</p>	<p>سکه اقبال بنام تو باد  هر چه گیتی است بکام تو باد</p>
<p>سکه اقبال بنام تو باد  هر چه گیتی است بکام تو باد</p>	<p>سکه اقبال بنام تو باد  هر چه گیتی است بکام تو باد</p>



هر چو در هر جهت افشاند تور  
 گشت روان ازلی هم خیل و فوج  
 بود شمار همه از هم جدا  
 بر تو آن اسلحه تابناک  
 با همه تمکین چو گذشت این گروه  
 غلظت بر خاست که بادالوید  
 داغ نه جبهه خورشید و ماه  
 قاعده دولت و دین را مدار  
 پس که لطف و کرم کبرای  
 خسرو شکرتن و قلعه گیر  
 فاتحه دولت و طغیانی دین  
 شاه فلک کو که عبد الحمید  
 فرقه شاهی ز جبین آشکار  
 مرکب شمشیر چو گدازشت پای  
 طلعت شمس باز چو پرتو سنگ  
 شور بر آمد که بود تا جسان  
 چرخ بدان مایه که گردنده است

گو که شاه عیان شد ز دور  
 موج تو گوئی که شکستی موج  
 هر همه را راایت و پرچم جدا  
 نوری رحمت بد امان خاک  
 گشت بیکبار زمین پر شکوه  
 هر جهان تاب خلافت دید  
 حضرت خاقان خلافت پناه  
 آئینه رحمت پر در و گار  
 سایه یزدان شه کشور کشای  
 شاه فلک عتبه و گردون سیر  
 زیب ده افسر و تاج و نگین  
 اَیَّدَکُمُ اللّٰهُ بِنَصْرِهِمْ یٰ بَد  
 حاشیه بوسان به بین بسیار  
 خلق به یکبار در آمد جای  
 با هم دعا گشت ز هر سو بلند  
 باد بکام تو زمین و زمان  
 زنده جان کن تو جهان زنده است

	دیگر	
پرس از تشنه کمان تنم ذوق عتابش را		همین تنها نگاه لطف رالذت شناسستی
	دیگر	
یافته به ترکست از برخواست صد بار نشست و باز برخاست وز پیلوی من به ناز برخاست چون پرده ز روی را ز برخاست تا شبیلی پاکباز برخاست		چشم تو ز خواب ناز برخاست بستاب غم تو شد آسا نشست نیازمند یا غیر نه صرفه چه می توان عشق مهموره عشق ماند ویران
	دیگر	
ای که گفتی قصه بسمل به نظر ابی پیش نیست ورنه زلف غمیش هیچ و لیلی پیش نیست بزم ما هم شاید نقل و شرابی پیش نیست خنده اش بگفت گفت انار آبی پیش نیست		عنده برتست اینکه از جنبش نگه داری زمین حسن را نازم که هر موی ادای او بهشت غله و حور و کوثر ای و اعطا اگر خوش کرده داد از ان میرحم که چشم چو پیل اشک نیست
	دیگر	
دقته اگر ای دل شب با هم سحری داشت خاکی که ز نقش و قدم او اثری داشت کان نرگس ستاند با نیز سری داشت		افسانه بخوان ز دگر که شکیم بیادش جز مجده متاع و گراز کس نه پذیرفت خو بپس توان برو زوار سنگی دل

# تثیب و غزل

## غزل ناتمام

اندازه و فاکت از جبین من از روده هم قبول تو فارغ نشسته ایم	خو اما گزید و خط سرنوشت ای آنکه خوب ما تناسلی ز زشت
دیگر	دیگر
صحت مگر بود باغیاری که امروز عرض هنر از هر دو جدا گانه توان خاست	ایروسی تو کیاره فرو ریخت شکن را با عنفره میالانگی سر برده فن را
دیگر	دیگر
بنده تازه بهر داورش بود بهوس ایکه یک موی نگنجد به میان من و تو نه همین از شره این رخته بکارم افتاد	صدره آن سر برده جو دادین باز مرا جلوه بنام و زمین نیز پر و از مرا ماجرای است آن چشم فون ساز مرا
دیگر	دیگر
بهر عضوی ده امشب رخصت هنگامه باز به تاراج نگاشت رفت حق و دست با شه زی این مایه تنیهانی آید مگر شبیلی	که من یک قد و بالا چیده ام ذوق تماشارا ز کفر از پایه بر ترمی نهم آئین تقوی را نگاه مست ساقی ریخت چیزی دقح مارا



دل که با هیچ نمی ساخت آزاده روی حاصل غله و دمن با تو سازد شبلی		با دامن تو که هیچ است چه عنوان در ساخت هیچ دیدی که جیل با گل در میان در ساخت
	دیگر	
منکر خانه و صومعه نتوان بودن ایکه از چاشنی لعل شکر قاف گشتی		اینقدر هست که بت خانه دلا و زیر است گفته شبلی ازان نیز شکر زیر است
	دیگر	
غمزه از گوشه چشم تو بر آید بیابک بر سر کوس تو نعمانی آشفته و زار		همچو ترکه که بناگه ز کین برخیزد شاد نبشته و ترسم که عزین برخیزد
	دیگر	
بما شافتمی رنج بسترهای کهن خسره این گرمی هنگامه کجا داشت مگر ز انجمن منستی و چون دست بزگس مثل که فغان کردم و گه ناله و گاه فریاد ز اهل این همه غافل چه نشینی که در خو برویان چه جفت با کینه برین کردند		دارم از داغ تو در سینه گلستانی چند پرده برداشته اند از رخ تابانی چند بچستان باز بودین حیرانی چند نفس عشق سر و دیم بدستانی چند سوخت برق گمش خرم ایامی چند در قیامت من دست من و امانی چند
	دیگر	
برقانی چو طرُّ بر سپین		هر طرف ناهای چین بچکه

<p>نمت به نگاہ کنده و حوصله سنگر پارینه حدیثی است تسلیم چه دارد خون ریختن دیده ام از دولت دل بود ازین خدنگ مژده تست که شبلی</p>	<p>کان نیز گله با من و گد بادگرے داشت گویند که زین پیش فغان هم آید داشت بیایه فضولی بیستاع و گرے داشت تا بود در آغوش جگر نیشترے داشت</p>
دیگر	دیگر
<p>عشق پر مایه و گر سر حق مهر بخواب در جهان هیچ کس از عربه ایمین نشست بغلط هم به شبلی بنشستی یکبار</p>	<p>نحت دل باز آرایش مژگان برخاست تا بغایتگری آن ز گس فغان برخاست گرچه بچاره بخواهی تو از جان برخاست</p>
دیگر	دیگر
<p>ذوق را مژده که محسوسه چو رودگر بگذرای ابر ز دعوی که هنوزم مژده وسعت حوصله سی عمل بین که هنوز خال جا کرده بران عارض روشن گوئی داشت دعوی مسیحائی و از من گذشت روشم شد زوانخی شبلی کاروز</p>	<p>نوبت داوری از غمزه پنهانی هست نم اشکی است که آبتن طوفانی هست کف خالم به واسطه سردامانی هست آتش افزوده هندوی فنون غانی هست چون بید آنکه هنوزم رمقی جانی هست هند را نیز قتی هست و صفایانی هست</p>
دیگر	دیگر
از وفات و آیین چون هم اثری	چاک با آن که ز حیب است بهمان ساخت

در جلوه گاه حسن دل پاره پاره را نیست از آن به زگرش ستانه خست	شبلی بگر که تا بچه سنوان فروستم نیست در گریخته پنهان فروخته
	دیگر
خود گفتم که زلفش نفروشم دل دین چاکه از دست جنون بهره من باشد بگر	در بغارت برد آن زگرش قتان چه کنم از معاشش نفروشم بگر بیان چه کنم
	دیگر
چون نبود به جسم تو ناله و گریه کار من مرگ و حیات و فراق هر دو بیایه هم اند بهر حسرتی دو کون دامن سحر بر زدند	کز دل و دین ام یکنیست باختیار من باز خزان و دلبسته رخ تو بهار من زگرش فتنه زای او گردش روزگار من
	دیگر
دیدم سیاح را که ز چشمم گردنه برد	با آنکه داشت از همه اعضا گریستن
	دیگر
ناله من گراشته داشته زلف تو کی صید خود میگرفت دست من از کار زرفته اگر	یار باینز سر داشته گر ز من آشفته تپه داشته جای به طوق کمری داشته
	دیگر
بهوش میگفت بان فتنه گر بهوش ربای	یکره از جسد بهیارم که آیم بر جای



برو مانند خاک لاله و گل	اشک خونی که بر زمین بچکد
آستان که باشد این که مرا	سجد و بخواست از جبین بچکد
شبلی از چشم یار افتادم	بچو اشک که بر زمین بچکد
دیگر	دیگر
عالم همه بر هم زده فتنه هست	بیوده مرا عریه با چرخ خردون بود
تا از جگر دینه بر پهلوی که نبشت	دیدم که خدنگ گم آغشته بخون بود
دیگر	دیگر
گیرم که بآن ز گس جاد و نه رسم دل	با غمزه بیاک ندانم چه توان کرد
دل راز خم زلف کس باز گرفت	میخواهم ولیکن نتوانم چه توان کرد
زین پیش مرا نیز ولی بود و شکبه	شبلی مگر اموز نه آنم چه توان کرد
دیگر	دیگر
مانند لاله از جگر داغدار خویش	هستم خزان خویشتن و هم بهار خویش
تو آمدی به بزم و من از خویش رفتم	نخه بیاش تا بکشم انتظار خویش
بر پای دوست لعل و گهر کرده ام نثار	از دست یاری تره اشکبار خویش
دیگر	دیگر
در شرح سوز هجر شریک همیسم ما	من کمر نسف فغانه چو ماند زبان شمع
دیگر	دیگر

# دست گل

چند پیوده به بند غم دنیا باشم	زین پس با قبح و بادیه دنیا باشم
جبهه ساری سرم کعبه چو مردم یک چند	بر دست که به سرم ناصیه فریاد باشم
گرچه رندی و موس شیوه و انا شود	حاجتم نیست که فردانه و انا باشم
بان هر حیده غرقه توان نیز کشید	زین دست کسی خواست که رو باشم
ست در بریده تنگش یکیشم در آغوش	تشنه و مسلم و تاکی به محال باشم
با همه دعوی یکین توان خواست زین	که تو از پرده بدر آئی و بر جا باشم
جسوه از گذارد که برم بهره ز وصل	بدد صبح و هسان محو تا شا باشم
ای خوش آن روز که رازم فتد از پرده برین	از دو سو سلفی و من می زده بر او باشم
عجب دست بدمان من او من سرست	دست در آن آن شوخ خود آرا باشم

دامن عیش ز دستم نه رود تا شبلی	دامن یکبلی از کف ز دستم تا باشم
--------------------------------	---------------------------------

نشان یکبلی کن هرست کینه و نورا	طراز منید جیشد و من سراج خسرو را
به هر سو از جوم و لبران شوخ بیه پروا	گذشتن از سرده شکل افتاد دست رسو را
فغان از گرمی هنگام خوابان زردی	بهم آینه از زلف و عارض قلاش ضورا

له پارس بیان و دودار اعتراف بهتد زوان داهرمین و اینمارا به نور و ظلمت هم تعبیر میکند

از بیکامه بیاراست توای جبر پیاپی  
آی و سائیم مرگان ترم س آسای

غزوه دکار شدای حوصله مان گرم بخیز  
جای راحت بنور سینه پوزایدل

روان بشی تمام شد



تا ازین هر دو به جان که خطه خواهد بود  
 از پریشانی ایام بیندیش که من  
 کارم افتاده آن باوشه کشور حسن  
 آن نگارنجی چهره بر انسان افروخت  
 جانم ز بهر چو بر قامت من راست نبود  
 آن شدی دوست که راستی بکفر  
 آن شدی دوست که در ندوه بینی بزم  
 آن دمان دست بر آید زنی حجاب  
 هر یک از فتنه گران عرب بند و عراق  
 کس چه داند که به غلوت که آن ماه تمام  
 جای آنست که گلشن و مدار کج لبس  
 صد چمن لاله و گل چو شدم از حبیب و نعل  
 صد دکان نعل و که حیدره ام از گنار ش  
 بوسه ما بر لب نوشین زده ام انچه هم  
 تاوگر آن بت خود کام زیاد هم نه بود  
 سالها گوش جهان ز مرغمه لا خواهد بود

دوش پیمان می بر سر بیان زده ام  
 دست در حلقه آن زلف پریشان زده ام  
 دست رو بر شرم قصه عقان زده ام  
 کاش آردم دور غمین ایمان زده ام  
 شیشه نقوی سی ساله برندان زده ام  
 نقش زیبا صحنه بر ورق جان زده ام  
 که دم از محبت آن دشمن ایمان زده ام  
 که بر رویا صحنه دست بر پیمان زده ام  
 بیم حسن است وین لاله طوفان زده ام  
 زده ام ساغر و بریا و سر لیان زده ام  
 بوسه ما بر لب بر آن عارض خندان زده ام  
 مستر و غافل هم آغوش جهان زده ام  
 طعنه بر بی سیر و سامانی عمان زده ام  
 طوطی گریسته ام بر شکرستان زده ام  
 گریسته چند در آن زلف پریشان زده ام  
 زین نوا که دین گریسته گردان زده ام

پے توان برد که این ز مرغمه بی چیزی نیست

تبدل ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت  
کنار آب چو پایانی و گلشت اپالورا

بیا شیلی بیا دخیه گیسرانی مژگانش  
بهر سحره  
وگرده پاره سازم این قبا ی ز به صدورا

غمزه اشش طرح نهد رسم جاکوشی را  
بنگر بجزیره حسن که آن ز گنست  
من فدای بستی شش که بهنگام وصال  
می به انداز زدن کرده درمی ست قدیم  
جلوه یادت داد از خوشی فراموشی را  
بهم آیمخته هشتیاری و دهوشی را  
بمن آیمخته خود آیمین هم آیموشی را  
طرح نور سنگن آیمین قوج نوشی را

شبلی همه سیه که بر سر پا گنه است  
بهر  
بس بود و من عفو تو خط پوشی را

گروم از دخت شیر از وصفان زده ام  
بیشتری بود مرا منزل مقصود و عیبت  
ساغر زندگیم حیث که بزر در داشت  
اندکے نیز به کام دل غوین بشم  
چند و پرده توان کرد سخن فاش بگوی  
دستان گروم ازین پس که بر این بدو دوع  
شور شن  
سانوے چند به یاد ریخ رنگین خوروم  
می در بخا توان خود تناسل زین پس  
شرم با دم که نوا های پریشان زده ام  
پیشین کام طلب دره حرمان زده ام  
جز بهین جرمه آشنه که به پایان زده ام  
روزگاری چو دم از دانش معرفان زده ام  
نگ بربشیشه تقوی زده ام مان زده ام  
باتان جام طرب بانی درستان زده ام  
قدحے چند در آغوشش گلستان زده ام  
قاش گویم هم از ان باوه که پنهان زده ام

دردان نشانه

شبهایا خود تو بفرا که به اینها که نسیم

سید

مرا گشت ست از اندیشه آزادست پنداری  
ز بس که سینه تالاب گشت لبر ز شکایت  
ز بس هر شیوه اش جوری به آئین و گریه شد  
ز بس که ز بیم افتاد صفت او در پره پیگیریم  
چنین که ز کوی او قاصد گران رفتاری آید  
و در نقش دام بردوش و در پیش کوشن سازی

چنان بیابک خون یزد که جلالت پنداری  
ناله کردیم بر خاست فریادست پنداری  
نوازشهای غامض نیز پیدا دست پنداری  
حدیثیم از گل و نسیم و شمشاد دست پنداری  
ز و تش نامه ام در راه افتاد دست پنداری  
بدان سامان ہی آید که صیاد دست پنداری

دردان نشانه

به آب رنگ نظم نوشتن نازد چنان شبلی  
که در استیسم معنی کنه استادست پنداری

سید

جهان ز می ست بر هم گشته از آشوب خیزها  
ز لب لطف گفتار است خود کام را نامزم  
تو ای قاصد باین شکر قشای نهانی ارزی  
جهت را بود هر شیوه آئینی ز جان بازی  
حرفیان از نگاه شوخ او از انگونه بدستند  
خیال بوسه آن لعل ز شین و ش می بستم  
به سویم چون گذر افتاد و ش آن ترک فن را

هنوز آن چشم پرن بر سر کارست پنداری  
خنج میگوید از انکار و اقرارست پنداری  
به لبهای تو حرف از لب یارست پنداری  
به شرکان اشک خن تصور در دست پنداری  
که خنخل بر سر یک بزم خمارست پنداری  
هنوز لب ز ذوق آن شکر بارت پنداری  
گفت این خسته جان جای گرفتارست پنداری

به جان شبلی آب دهوی پی شبلی



نمبر

شبی این تازه نوامان چوستان زده ام

موج

دوش کان دلدار بن هم وثاق افتاده بود  
حالیا من همچو زاهد پارسانی شیوه ام  
زهر امن آشنائی داده ام با عاشقی  
اگو یار دشمن هم از دوش نصیبی برده است  
گرچه من مرد هو سبازی ورنه می نیستم  
زاهد ارم ز اوست می زند بس خیرگی است  
بوده ام در بزم می با محبت هم بنشین

غلغله در گنبد فیروزه طاق افتاده بود  
باده خوردن در شبایم اتفاق افتاده بود  
ورنه عمری هر دور ابا، سم نفاق افتاده بود  
باده و صلش چشیدم از مذاق افتاده بود  
این چنین هم گاه گاه، سم اتفاق افتاده بود  
کا و هم از روزازل تا اهل و عاق افتاده بود  
گرچه این صحت مرا بسیار شاق افتاده بود

نمبر ۱۰۰

از دل صد پاره ات آگه نم شبلی و  
شیشه دیدم که از بالائ طاق افتاده بود

در وای بی بی

من که در سینه دلم وارم و شیدا چه کنم  
من نه آنم که بهر شیوه دل از دست دهم  
هست چهل سال که بهیوده نگه داشتمش  
ساغر باوه و طرف چین و لاله رخنه  
دل متلعست گران مایه کس تشنه ان  
مایه تقوی سی ساله منرا هم شده است

میل بالاله رخان گر نکتم تا چه کنم  
لیک با آن نگه حوصله فرساید چه کنم  
گر نه برنگ زخم شیشه تقوی چه کنم  
چون به اینها قدم کار بفرمایم چه کنم  
را نگان گردن ترک بیغما چه کنم  
ارمغانش به نگا چه بدهم یا چه کنم

شاهد و باوه و طرف چین و جوش بهار

مژده گوئید به رندان می آشام که باز  
روزگاری است کس این قصه بپایان نرساند  
خبرش نیست ز دامن تر حلویتان

صحبت محبت شمشیر برین ساز گرفت  
گرچه صد بار فرو خواند و ز سر باز گرفت  
آن که او خورده به رندان نظر باز گرفت

بیل ازین

بزم را دید که از نغمه ووشینه تنی است  
شبلی آن زمره را باز و آغاز گرفت

هر جا که روی روشن تو جلوه ساز بود  
هر جا حدیث فتنه ایام کرده ایم  
جانا از زبان و لب نه شود ترجمان شوق  
مستور و زنده تیغ کی که سر بر دل نه بود  
ما خود سر به رندی دستی نداشتیم  
لذت شناس رندی دستی نبوده است  
با چرخ سفله صحبت آن شوخ در گرفت  
چالاک و گرم آمد و دامن کشان گذشت  
آن شوخ را به صومعه ما چون گذر فدا  
نگر که چون به دام حوادث اسیر شد

هر زنده را نظر به جمال تو باز بود  
روی سخن به آن نگه فتنه ساز بود  
مادر امید باز نگه ناس را باز بود  
زبان حلقه ما که در حسیم زلف دراز بود  
اینها گلساه دیده معشوقه باز بود  
آن بوالهوس که در گرو عشق و نماز بود  
کو فتنه دوست بوده و این فتنه ساز بود  
از بسکه دست شوق حریفان دراز بود  
یکباره عشق ما به حقیقی محباز بود  
آن دل که سایه پرور زلف دراز بود

بیل ازین

نگین مباحش گر سخن از مدحازفت  
شبلی هنوز اول راز و نیاز بود

طراز مخ دو شاو و فرخارست پنداری

شب وصل است، جایگزینی چه شود تو بدین حسن توانگر چه زبان بر داری از تو ناید گره بستن قبا و اگر دن گرچه صیدی چو منی لایق فتراک تو نیست ناله و گریه حریف دل خود کام تو نیست غمنش گفته بسنون تا سخن آورد بین بوسه ناب لب نوشین تو دایم است مرا	یکدم تنگ در آغوش فشاری چه شود این دو بوسه اگر خود فشاری چه شود اگر این عتد به بین باز سپاری چه شود گرچه عالم رسی لایق ترک فشاری چه شود راست گفتی که ازین گریه و زاری چه شود تاو گر از اثر باد بباری چه شود وام من بسم بمن از باز سپاری چه شود
---	---

شکلی فل زده را کار زاندازه گذشت

تو هم لایق خواهی به جاش گزاری چه شود

بویلا شیشه

چرخ کین قننه گری لب ز آغاز گرفت من در انجام ره عشق گرفتم در پیش چه عجب جلوه که دوست شود دیده من ماجرای من رسوا شده هر جا فاش است هر که کیب از فلک بر رخ خوب تر کشاو ایلمی بود که مرغ دل من رزم داوی دل به آن نوبر سن از ندمم، خود یکس	گر این شیوه ازان چشم فون ساز گرفت خنک آن کس که بهم این شیوه آغاز گرفت که ز خاک در شس این آینه پرواز گرفت ایله آن بود که این واقعه را راز گرفت بایدش دید زویدار جهان باز گرفت این بها بود که از دست تو پرواز گرفت و علم از صحبت پیران ریا ساز گرفت
---	---



بخت بد بین که به هجران تو بر سر زده ام      دست شوقی که در آن طوق کمری بایست

شبی نامه سیه را به جزای عملش  
پایریند و صد اخاست که سر می بایست

عمری ست عشق و رزم و کارم تمام نیست  
چشم هرا آنچه دیدن هر دیده سنگرد  
شهادت هجر دیده ام و باز زنده ام  
میخواهد اینک در ره رندی مستم نهد  
چندانکه رام تر شوم بگسار شوم  
این پاس وضع باعث ناکامی من است

این باده پخته نیز نشد گر چه خام نیست  
نظاره جمال تو عام ست عام نیست  
گویا که کار مرگ و قضا را نظام نیست  
زاهد که هم بشیوه تقوی تمام نیست  
بآنکه این نوازش خاص ست عام نیست  
خوش عاشقی که در گردنگ و نام نیست

۲۴ مایه ششده

در زم گاه ناز تو شبلی هنوز هم  
جاد داشته است لیکت آن احترام نیست

کهن

برق عشقی که مرا بر دل مبرتن زده بود  
تا قدم رنج کنی بهر تماشا سچمن  
دید ای دوست که تا دهن یان برید  
هر زمان باز سرے تازه بر آورده شمع  
روز گاری شد و آن نشه هنوزم به سرست  
یکد و سا غریب آن دلبر پرفتن زده بود

این همان ست که بر وادی این زده بود  
ابر بهر تو سرا پرده به گلشن زده بود  
عشق آن چاک که در جامه دوام زده بود  
هر که تیغ غم عشق تو گردن زده بود  
یکد و سا غریب آن دلبر پرفتن زده بود

له اشارت است به واقعه زخم خوردن مصنف

صوفی آن سر حقیقت که هر یو میس کرد  
 پیکر آرای ازل طلعت زیبا تر  
 برگذرگاه چمن عطر فروش سحر  
 ساقی آن می به قبح بخت که از زنگش  
 فلسفی سر حقیقت نتوانست کشود  
 دوشش رفیقم دیدیم که طوطی به چمن  
 آن گره با همه در کار طریفان انداخت  
 بیج و تلبی که دل غمزه و پنهان داشت  
 به میخانه آن لب اعجاز ناس  
 بایه بر می هر دو جهان گشت آس  
 ساقی مصطفی عشق هر آن نکته که گفت

هر حدیثی که بیا کرد هم از ما میس کرد  
 نقش می بست و هم از ذوق تماشا میس کرد  
 بوی زلف تو بخت داشت که سودا میس کرد  
 هر نفس دام می کرد و پیست میس کرد  
 گشت راز و گرا آن راز که افشا میس کرد  
 داستانها ز لب لعل شکر خایس کرد  
 که ز پیاک سر طره خود وایس کرد  
 شکن طره گیوی تپ میس کرد  
 مرده رازنده می کرد بدعت میس کرد  
 فتنه های که قد و زلف تو بر پایس کرد  
 از ره گوش همی رفت و بدل جایس کرد

اپریل ۱۹۰۶ء

شبلی از قاصد و بالاس تو میس کرد سخن  
 یا مگر خود سخن از عالم بالا میس کرد

الآباد

بر سر سمره غم چیزه اگری بایست  
 دید حال من و از جبهه خود چمن نکشود  
 گرمی بزم ترا با همه بهنگامه ناز  
 رونق کوئی تو زار باب تماشا نشود

پاره از دل و لختی ز جگر می بایست  
 گویند عالم ازین نیز بستر می بایست  
 ناله نینز با هنگ اثر می بایست  
 بسمل چندی در آن راه گد می بایست

۶ دسمبر ۱۹۰۶ء

بتان آذری رادلبران شام دایران

سفر سی

ساقی مست چو سوی من مدہوش آید  
 من براغم کہ کنار از ہمہ عالم گیرم  
 کام دل خواہی از ان نو بر خورده بہ شرم  
 تا صحا! ز حمت بے صرفہ بہ کارم پسند  
 مستی و عہدہ کار چو نئے نیست وے  
 حالیا یک نگہ ناز از ان سادہ پس است  
 عاشق آن نیست کہ ہنگام تقاضا وصال  
 این غزل اول فیض اثر بیہوشی است

ساغر از کف ہندیسکہ ہر دوش آید  
 گر مرا یک صنی شوخ در آغوش آید  
 باش تا یک دم ساغر زوہ مدہوش آید  
 من نہ آنم کہ مرا پسند تو در گوش آید  
 چشم ساقی مست کہ ناراج گر ہوش آید  
 آن بود نیز کہ بیابک در آغوش آید  
 ہر ش از بوسہ زنی برب خاموش آید  
 باش تا بادہ این میسکہ در جوش آید

۱۰۴

میرسد وقت کہ شبلی بہ بتے بادہ گسار  
 از دھومعہ تاسے کہ ہمدوش آید

بہی

انے نماند غلوتیان محبازرا  
 ذوقی و گریو بہ تماشا گہ وصال  
 لعل لبش اگرچہ بکام شکر نہ رخت  
 ہرگز کی بہ خوبی و رعنائی تو نیست  
 بیچارہ نکمہ دان ادا ہای عشق نیست  
 ما از بلند و پست جہان در گذشتہ ایم

دیدنی قطا دل نسیم زلف و ازرا  
 چشمے بخواب در شدہ نیم بازرا  
 با ماسری ست آن نگہ جان نوازرا  
 مادیدہ ایم بکھلمان طسرا  
 ضائع مکن غمیںرنگہ ہاں ازرا  
 از بسکہ دیدہ ایم نیشب و فرازرا



۱۹ اپریل ۱۹۰۲ء

شبلی امروز بحبادہ تقویٰ نشست  
آن کہ صد سال رہ شیخ دیرمیں توبہ بود

عزیز

چون آگهی کہ فرصت عهد شباب چیت پرسم کہ هیچ در دل تو دست جای من زاهد شراب ناب جز انگور و آب نیست می رابعد رجوع صله مرومی دهند	می خورد گر سخن عذاب و ثواب چیت هر چند دانم این کہ سخن جواب چیت رم خوردن تو این همه زانگو و آب چیت با دشمن این همه کرم بے حساب چیت
--	--

شبلی عنان گسته مرومی میبوی  
باینز با تو هم سفرم این شاب چیت

چشم از بند و زندان شاہد رعای کنعان را چرا باشد حال اگر حرفی بمضمون خواند آن بد خو صدیقه دلکش و افسانہ از افسانہ می خیزد بہ لطف ظاہرش دشمن جو و نازان بن شادوم شب صلی از و بان درازی آرزو دارم غلا ساز و شمار بوسہ و انگہ ز سر گیسو دل بگامہ جو خمیازہ بر خمیازہ میسوزد ز ذوق طبعی من در اول روز و نستم	کہ از یک جلوه گشن می تواند کرد زندان را کہ از ہم پارہ سازد تائہ تا خواند عنوان را و گر از سر گریستم قصہ زلف پریشان را کہ میکن ذوق تشاسد نواز شہای پنهان را کہ یکیک بر شمارم حلقہ لعل زلف پچیان را نگہ دارد خدا از چشم بدان طفل نادان را بکارش نامزد فرما نگاہ فتنہ سلمان را کہ در آشوب گاہ میبوی در بازو ایمان را
---	--

بیا اینجا کہ ہر سو کاروان در کاروان مینی

تو در گمان که مستی اواز شراب بود

در کعبه سیر یا دبستان کرده ایم ما  
صد جای بهر بوسه نشان کرده ایم ما  
از بس که یاد نام دبستان کرده ایم ما  
صد بار اگر چه سود و زیان کرده ایم ما  
دین کار را بهم از ته جان کرده ایم ما  
از ما پرس تا چه زیان کرده ایم ما

رستم بهر سود و زیان کرده ایم ما  
بی حالی نگردد به این دوری از رخ  
نام خداے بر لب و ذوقم نهاده  
سیر زیان و سود نشاید هیچ آشکار  
جان را به راه مهر و وفاے تو با ختم  
از نام نیک در ره رندی و عاشقی

بی

شبهی سخن اگر چه ز راه فسانه بود  
نخسته ز راه نیز بسیار کرده ایم ما

دو بیت

انچه چشم کافرش فرموده است آن کرده ام  
بر ملاهم کردم، اکنون انچه پنهان کرده ام  
سعی با انچه ختم کاین شکل آسان کرده ام  
دست گستاخ انچه فرموده است من آن کرده ام  
گر شمار حلقه های زلفت بچاپ کرده ام  
آتش بوده است و من خود گلستان کرده ام  
یار بگوید که نرخ بوسه از زبان کرده ام  
باز کار گریه را نخسته به سامان کرده ام

من که خود را فارغ از گبر و مسلمان کرده ام  
غیر ازین از رندی من تا به تقوی فرق نیست  
زهد و رندی را بهم کردن چه شکل کار بود  
رسم و آئین هم آغوشی نمی دانم که چیست  
این هم آخر فیض شبهای دراز بهر بود  
ذوق ما بردم هم از روی عتاب بود او  
دین و دنیا می اگر می داری ایدل نیست  
چیده ام بهر سر نوک مژه نخسته ز دل

هر چند جو نیز ز معشوق خوش بود  
چیسک ز لطف نیز بیا سخت درستم  
آدر برم که کار ز اندازه درگذشت  
تا آنکه میسکنی نه به اندازه میسکنی  
تا دوک نزد غیبه مردم را برنجاشت  
من خود نخواهم اینک برافند حجاب را ز

مانده اجمد لب بر عاشق نواز را  
تا اعتدال داد من تند تاز را  
دست دراز گشته و آغوش باز را  
تیزی ز حد میری طاقت گداز را  
قربان شوم خطای نکه های ناز را  
اما چه چاره کلاک حقیقت طاز را

بر چنین ز روی صفی که شبلی به سر خوشی  
از هم گسست ملک گهر های راز را

وقت سحر که عارض ادب نقاب بود  
بزم شراب و شاه رنگین و بانگ نی  
اندازه دان حوصله هر کس است دوست  
شب بود و صد هزار تا شایه و لفریب  
با چشم شرگین تو کار می نداشتیم  
ناز غور حسن نه وادش اجازت  
بیدار کرده است بهر گوشه فتنه  
آخر از ان لبان می آلود چاره چیت

در بزمش اول آن که رسید نقاب بود  
این حرفی از فتنه عهد شباب بود  
با دیگران به لطف به ماحبتاب بود  
صبح از کرانه سر زد و دیدیم که خواب بود  
مار سخن به غمزه جان بر جواب بود  
در نه سوال بوسه مار جواب بود  
با آن که چشم سحر طراش خواب بود  
گیرم که از شراب و میم اجتناب بود

شبلی خراب کرده چشم خراب است



در بر شیشه

بسی

گیا زین پیش هم کرده به سامان کرده بود

آن دل که خاک گشته آن ره گزارد بود  
شرم از لب تو هر جای که چهره نداشت  
آن شه سوار ز ناز سبید و زر گذشت  
آغوش شوق دودیه گشته دوست شخ  
از یک گشت بدوی خوشگوار وصل  
صوفی که پیش غلغلیان جلوه می فرخت  
با آن که جام وصل پیاسه کشیده ایم

سرجوشش با ده کهن روزگار بود  
شادوم به این که غمزه پرفتن بکار بود  
مار حسان نگه بره انتظار بود  
در وصل هر چه بود من خود بکار بود  
ستی بردن ز حوصله آفتاب بود  
پنهان به بزم باوه بنای سزای بود  
خیازه اسه شوق همان برقرار بود

شبهلی بیا که گری بازار بی

اسال نیز هست به رنگی که پار بود

چون و طاق عشق گدازم کنسم ما  
در راه عشق پیرویشینان نه ایم  
و اعزاز ما میج که ترک می دهم  
از ما بداد دست که رندی و عاشقی  
ضائع ساز حشره ستوری مرا

از روی شوق پائے زسری کنیم ما  
این شیوه را بطر زرد گری کنیم ما  
شب گز کرده ایم حسری کنیم ما  
صد بار کرده ایم و دگر می کنیم ما  
وقت رسد که باز به بر می کنیم ما

شبهلی ز فیض تربیت طبع نکته سنج

بر دیم قطره دگر سری کنیم ما

شام و صبح است و این گشته ام از بیم صبح	آفتاب در دم و در خانه پنهان کرده ام
در سخن با خاکیان هست مدی سخن مرا	ای چه میدانی که این فن با چه سامان کرده ام

یار می پرسید شبی را که چون بر باد رفت	مشت خاک که در هوا پیشش پریشان کرده ام
---------------------------------------	---------------------------------------

شب که تیز ناله من برگ و سامان کرده بود	رخنه باد گنبد گردون گردان کرده بود
باد صبح امروز از هر کوه شک افشان گشت	شب گر مشاطه زلف و پریشان کرده بود
ترک پیش چون پے تاراج وین برون	تا خبر گیری عرم را کافرستان کرده بود
در چمن رستی و از بهر نشاء آورد باز	غنچه گل رنگ و بوی را که پنهان کرده بود
رفتم و در سایه زلفش پناه آورده ام	زان تم شے که بر من شام هجران کرده بود
غازه هر رنگی که بروی دل افروز تو بیت	هم ز رنگ روی گلگون تو سامان کرده بود
روی رنگین ترا دید و بروی خاک ریخت	آن همه گلها که گلچین خود بدامان کرده بود
طالع رسوائی مجنون بلند افتاده است	ورنه شیدای تو هم صد کار زینسان کرده بود
از دم باد بهاری شاهد رعنائی باغ	از گل و غنچه طراز حیب و دامان کرده بود
لعل معجز کیش او طسج مسلمان نهاد	ورنه چشمش رخنه باد کار ایمان کرده بود
سنبلیتان می دهد از حیب و آغو شمع هنوز	زلف شکیں بر من روزی پریشان کرده بود
در وصالم نیز کام دل از وصال نشد	بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود

شیوه زندی چنان شبی به آب و رنگ کرد	شیوه زندی چنان شبی به آب و رنگ کرد
------------------------------------	------------------------------------

رو کره مستاعی ست به بازار محبت      آن داغ که اے لاله ترا در جگر افتاد

شلی دگر از صومعه در می که ده آمد  
این غلغله تازه به می خانه در افتاد

آن شوخ چو از پرده به یکبار بر آمد  
لب تشنه ز خم است همان این دل تباب  
منون بیک پایی مرگم که شب بهر  
اوج قد و بالا اے دل افروز تو نازم  
تروتی آن غمزه چالاک توان دید  
هنگامه مستوری زاهد بر آمد  
کان ناوک پیشین که زدی بر جگر آمد  
از صبح و میدان قدی پیشتر آمد  
کاب و دم ششیر ترا تا کس آمد  
تیرے که بزوتی سر دگر بر اثر آمد

لب را ز تبسم نتوانست نگه داشت  
وقتی که ز جان دادون شلی خبر آمد

۴ اکتبر ۱۹۰۶ء

بی بی

اے که صد طعنه به خورشید و بر اختر زده  
گر چه لعل لب جان بخش تو حاشا زده است  
من نه آنم که سر از تیغ جفا بردارم <sup>نکار کردن</sup>  
انچه از گرمی هنگامه محشر گفتند  
یاد بادت که شبی ز اول شب تا دم صبح  
از دو چشم تو عیان است که در بزم طرب  
بیچ نقشه به مراد دل عاشق ز پشت  
باز بر قتل که دامن به کمر بر زده  
میتوان یافت ز چشم تو که ساغر زده  
گر چه صد مرتبه چون شمع مرا سر زده  
هست بر می که تو صد بار بهم بر زده  
مست بودی و ببا باده و ساغر زده  
زده جام می تاب و مکرر زده  
مگر آن نقش که از بوسه لب بر زده



راهی و گریب سر حرم نداشت  
 و لہا ز بس ربود گران بار گشته است  
 عسری منافع عشق نمودیم ما و غیر  
 وحشی دلم بہ سایہ زلف در ازاد  
 صد چشمہ جوش می زند اکنون ز دیدہ ام  
 مارا بہ بوسہاے شکر ریز برخواست  
 از غمزه تو بکہ جهان ہر سہم افتاد  
 دل را بہ ہر کہ عرضہ نمودیم و جہان  
 ماسجدہ نیاز تو اے کجلاہ ناز

زاہد کہ تاب جلوہ روی صنم نداشت  
 زین پیش در نہ زلف تو این بایہ خم نداشت  
 مسکین ہنوز مایہ یک چشم نم نداشت  
 آسود آن چہ سان کہ در سبج روم نداشت  
 روزی کہ با تو بودہ ام این غایہ نم نداشت  
 تا کس گوید این کہ طریق کرم نداشت  
 یک کس ازین میان دل ایمان بہم نداشت  
 انصاف داد و گفت کہ این جام خم نداشت  
 زان عہد بردہ ایم کہ این قبلہ خم نداشت

شبلی ز خیل زمرہ سخن چشم گرفت  
 با آن کہ سیح گونہ ز خیل و چشم نداشت

بہی

۱۹۰۶

کی بارہ اساس خرد و ہوش بر افتاد  
 بوی تو کہ در دست نسیم سر افتاد  
 از بس کہ ہر امروز بہ روز و گرا افتاد  
 از شیشہ برون جہت زمینا بد افتاد  
 پیکان تو از بس کہ یکے برود گرا افتاد  
 گویا کہ گذار تو در ان رہگذر افتاد

تا چہرہ زیبای تو ام در نظر افتاد  
 در حبیب و گریان چمن عطر قنات  
 عمری شد و یک روز نیفتاد بہ دستم  
 مابندہ آن بادہ تنہا دیدم کہ از جوش  
 زین پس ہفت تیر تو ہم تو باشد  
 اے باد صبا شکفتان باز گذشتی

ای متکلف کعبه این جلوه فروشی صیت  
از به دروغ خود بفریفته ام <sup>کشتی</sup> حسنه

من هم به سر کوی که گاه گذر دارم  
ای دوست چه می پس می تامن چه هنر دارم

ای <sup>کشتی</sup> نمانی این پرده دری از صیت  
اینها که ز خود گفتی من نیست خبر دارم

از همه کار جهان دل می دستی بگزید  
سینه داشتم از جمله اسباب دروغ  
تا به این مایه شب بجز نبوده است دراز  
وام داران همه از دام پرستند هنوز  
عارف از کشاکش رد و قبول آزاد است  
شده گوید میمان در می که راه

بعد عمری که در اندیشه هر کار بماند  
رفت از یادم در خانه خسار بماند  
چرخ گرونده همانا که ز رفتار بماند  
بوسه با دام مرا بر رخ و لاله ابر بماند  
یوسف آن نیست که در دست غمیدار بماند  
کز جهان رفیق و از من می و زنا بماند

مرغ در دام بفتاد و به دست درمید  
دل همان و خم زلف تو گرفتار بماند

روادی سلوک ز خود دور بوده ایم  
هر جلوه مرا نتواند فریب داد  
از ما بگیرد کس ننون ریا که ما  
مجوییم ز دولت و صلت هم از من است  
مارا بقتل و باوه می احتیاج نیست

یعنی که است باده <sup>مستور</sup> مستور بوده ایم  
پروانه چراغ <sup>سر</sup> سر طور بوده ایم  
عمری در از راه دور مستور بوده ایم  
تو بس قریب بودی داد و در بوده ایم  
از نگاه مست <sup>تو</sup> تو منحور بوده ایم

دومبر ۱۹۰۶ء

بہی

بوسے زخم از دل آغشته بہ خون می آید  
شبلیا سینہ مگر بر دم خنجر زدہ

چنان نہ شہرت عشق تو بر زبان انداخت  
حدیث لطف تو باغیر شکست اشتیاق  
ترا کدام جفا پیشہ این سبق آموخت  
فغان کہ آن گنجینہ ہائے راز مرا  
فریب ز گسست و کشتہ ساقی  
پدید نیست میانش مگر کشتہ صانع

کہ پردہ بر رخ این کار می توان انداخت  
دلم مرا ز رہ و رشاک در گمان انداخت  
کہ چشم لطف بہ عالم نمی توان انداخت  
غمت ز سینہ بروں او بر زبان انداخت  
مرا بہ پیروی شیوہ خان انداخت  
ز مصرع دست او حریفی از میان انداخت

دومبر ۱۹۰۶ء

بہی

بہ پارسائی شلی ہستم اعتماد نماند  
نگاہ شوخ تو تا فتنہ در جهان انداخت

اے آن کہ ہی گوی گو را ز خبر دارم  
ای دوست پسر از من رسم و رقصی را  
ای رنگ رخ جسته یک لحظہ توقف کن  
ہمال و گر خواہد شد رہنمے و مطرب  
رہے چنین رہے شایان تہفت نیست  
رہی و یہ کاریستی بظلمہ بازی  
یک دیدہ پیرانی از ہستی من باقی ست

اندیشہ غامی ہست من نیز بہ سردارم  
اکون کہ من بیدل شدہ و گردارم  
من نیز ازین عالم آہنگ سفر دارم  
این خرقة مستوری کا سال بہ بردارم  
بگذار کہ این پردہ از من تو بردارم  
زین گونہ اگر خواہی بسیار ہنر دارم  
دان نیز نی خواہم کرد روی تو بردارم



دلم از شیوه این گهر خان از جانی آمد  
خیل آینهک طرح کعبه اسلامیان دارو

فلک بگاشت بر من دلبرای نکته دانه را  
بدست آورده ام من نیز خاک آستانه را

حدیث عشق خوش بوده او بهی خوشتر که است  
شنیدن میتوان زین حرف رنگین دستان را

دوش من خبر آورد که در عرصه شمر  
دیده ام در حرم آئینه زیبا صنی  
ز در سرخیه مژگان تو گرا این باشد  
عاشقان راهمه آئین عمل خواهد گشت  
نیست فرقی زیان تو تن زار مرا

گفتگو از خم و میسما و سبو خواهد بود  
که اگر چون تو که هست هم او خواهد بود  
ای بسا خرقه که محتاج رفو خواهد بود  
ماجرای که میان من و تو خواهد بود  
در بود نیز بهمن یک سر مو خواهد بود

نوازش لای ادرسی بود دانسته ام اما  
تو هم دانی که کارش تن کجا خواهد گشت آخر

تنک ظریفی چون رابوی از می نیز پس باشد  
مبادا آنکه شلی را به وصلت دسترس باشد

به یاران آشکار گفته ام این حرف پنهان هم  
نگه کاش آنقدر سرمای کردی از تماشا نش  
بد آموزی لطف آشکارای بتان نازم  
حدیثی بچنین کم اتفاق افتاده دوران با  
شب صلی دانسته خواهم و از بهر آن خواهم  
و ددل بودن درین ره سخت عیبی نیست

که شوخ نکته دانی برد از من عیستل ایمان هم  
که می آمد بکار ما و دل در روز هجران هم  
که دل قانع نشد با آن نوازشهای پنهان هم  
که من دان و نامح هست دان نه نادان هم  
که خواهم گفت با دشکوه ایام هجران هم  
خجل هستم ز کفر خود که دارد بوسه ایمان هم

معدوم اربہ فہم نیامد حدیث دوست

دربزم راز از وقتے دور بوده ایم

۱۹۰۶ اپریل

شبلی مباحث منکر رفتار ماکہ ما

الہ آباد

مست ازے شبانہ پر زور بوده ایم

ای اجل گر بن خستہ ترا کارے ہست  
بوسہ لعل تو گویند بہ جان می ارزو  
از جفا ہائے غم ہجر تو از جان رسنم  
چہ سریداری یک بوسہ تہی مایہ نیم  
کار باطرہ گیسوی تہان افتادہ است  
از سر پائے تنم انچہ بجا ماندہ جہر

اندکے باش کر و وعدہ دیدائے ہست  
گر بہا میسکنی اید دست اخیرائے ہست  
این بود اندک اذان جملہ کہ بیائے ہست  
اینکہ پرسی دل دینے بہ تو ہست ہائے ہست  
ماچہ دانیم کہ تسبیح و زنتائے ہست  
دیدہ ہست و در و حسرت دیدائے ہست

۱۹۰۶ اپریل

شبلی شیفتہ در حلقہ سودا ز دکان

الہ آباد

گوئی قافلہ و قافلہ سالارے ہست

طوطی گلشن عشق شکر افشان نشوم  
خنک آن کس کہ بہ ذوق نظری شوقانغ

تانا آیینہ روی تو مست ابل دارم  
دامی بر من کہ صدا ندیشہ باطل دارم

کوشش ناخن تدبیر چہ سودم بخت  
من کہ یک رشتہ و صد عقدہ مشکل دارم

بہر سوی متاع عقل دانش ابر افتادہ است  
بہ دست آوردن دل یک حدیث لطف منخواہ

بہ غارت برد باز آن چشم پرفن کاروانے را  
بہ این کمتر بہا از کف مدہ جنس گزینے را

۱۳ اردیبهشت

غیر از این حدیث که از دست گدایم آید

سنة ۱۱۹۰

هر چه هست از لب کفاحم خوش است  
 عشق را اول دست خسته نمود  
 مدعی از هوس خام گذشت  
 باوه را نیست خود از نقل گریز  
 می تیرزد به جوی مسند جم  
 هر دمی بسته خورشید میخوان  
 بوسه لب طلیش نیست که است  
 توان پرده به خورشید کشید

نه این بوسه که دشنام خوش است  
 هم در آغاز و هم انجام خوش است  
 گریه مانیز نشد رام خوش است  
 بوسه از پس دشنام خوش است  
 دین حکایت از لب جام خوش است  
 که مرا نیز همین نام خوش است  
 گرچه این شیوه به ابرام خوش است  
 روی او جلوه که عام خوش است

۱۵ اردیبهشت ۱۱۹۰

بگذر از باده به پیروی شلی  
 ز آنکه هر کار به تنگام خوش است

کلمه

آن شوخ پس که پای منش بلند بود  
 در شوق پاس گری نازش بجانماند  
 بنجیده ایم فتنه محشر به قاتش  
 هرگز حدیث شوق به پایان نیامده است  
 می بینم این که قیمت دل تا کجا کشد  
 تو یک نگاه ناز زیان کردی و مرا

هر شیوه اش بلای دل درد مند بود  
 با آن که کار با صحنه خود پسند بود  
 یک نیزه قد فتنه طرازش بلند بود  
 یارب که ام جابر این رشته بند بود  
 پرست از من که ز رخ مستع تو چند بود  
 سر مایه که بود دل ستمند بود



اکتوبر

مده از دست خود نگیرم زای چو بی را

و شاه صبی دور کاواری یک غزل از آن هم

مشقه

<p>یک فرخنده تدم فروده سرای آید رفت از شهر بدان سان که بهاران چین گویند یوسف گم گشته به کنعان آمد رفتش گریه بکام دل احباب نبود خوی خوشش بهمان لطف صفایست کز شیشه های دل عشاق بچسبیده راه نرسید آب به خاک سیرایش کین کار دیده دل همه و کان تا شایعند ابروان خجرو گیوی منور شده کند بوی جانی که شام دل و جان تازه کند هر کجای گذرد عطششان میگردد آمد و از دل مایه و سکون می طلبد کارز اندازد به بوی نگرشوق که او ای دعای سحر از جیح فرد آبی کنون</p>	<p>کو سفر یار هست کرده مایه آید آمران گونه که در باغ صیامی آید یا گاو پستی سوخته سیامی آید چون بیایم به مراد دل می آید هم بدان قاعده مهر و دوستی آید که گزندش رسد از دست بای آید شیشه هایست که از دیده مایه آید کان تماشا که ه حسن ادای آید ترک شوخی است ز میان نهای آید یتوان یافت کزان بر قیامی آید هر سیه که از ان زلف و توامی آید شاه حسن که بر آئین گدای آید روی تهفت و به آئین صیامی آید کان که یخا هستی او را بدعای آید</p>
--	--

شبهلی غمزه آورده دل و دین به شمار

نیم در بند پاخ اول کارست سیدانی  
به این شادوم که آن بیت ابر پیغام کشا کردم

دل انفسه را آئین عشق آموختم شبلی  
سه پیداشتم باخوش دستم گیمیا کردم

شعر

در اکتوبر

ز جان گذشتم و باز هم به بنی آید  
که نیت زووم و آن بت بندنی آید  
اگر چه پای بلند است پارسائی را  
ولی زلفت نه چشم تو بر نمی آید  
زی که از همه دور کشا کش افتاد است  
خندنگ از دل تا جگر نمی آید  
زاق و بجز دیار خوشی بود کرد و  
پس از گذشتن شب هم سخن نمی آید  
دل از دست تو افتاد تا در زبان کن  
که این مستلح بکار و گرنی آید  
به جان سپردن کن زیرا که بود این  
که یار زود تو از زود تو تر نمی آید  
جدا و دست شب تاب است ای حکم  
که کار عارض او از قمر نمی آید  
چنان به حلقه آخو شتم آن نگار آمد  
که سیه ناله ازین خوب تر نمی آید

به خوار س که ز کوی توفت نهانی  
گلان برم که ازین پس دگر نمی آید

شعر

در اکتوبر

به حال خسته اش رمی توان کرد  
که مرگم عشق را به خان دان کرد  
ره و آئین تعوی نیز بر نیست  
اگر کای نه باشد می توان کرد  
نصیب عاشق از روش بزم بود  
که جای بوسه را یک بکشان کرد  
به روی نام نیکو زان بر آورد  
که دل را هر چه من گفتم بهمان کرد

<p>مشق</p>	<p>شکلی از چهره اوست که ذوق سخن نماند شکر فشانیم همه زان نو شمنند بود</p>	<p>۱۱ اکتوبر</p>
<p>پیام بنده به آن خاک آستان برسان و گرنه لطف بفرماید در آنگان برسان روا مدار و رنگ و همین زمان برسان اگر نه جمله توان انچه میتوان برسان چنان که با تو گویم تو بچستان برسان در دو گوی و دعایم زمان زمان برسان بیا و ترسد من به آستان برسان</p>	<p>نسیم صبح بیا راستی به جان برسان متاع جان و دم از پاسه مزدی خواهی دور شوق شکسته بانی تواند شد حدیث شوق نه چندان که در بیان گنج تضرع کن ادبش خود در و چیز به آستانه او سر نه و ز روسته ادب بگو که بر طبق و عدای پے دپے</p>	<p>۱۱ اکتوبر</p>
<p>مشق</p>	<p>سلام شوق و عشق از بند نغماتی به ساکنان در او یگان یگان برسان</p>	<p>۱۱ اکتوبر</p>
<p>محبت را بهین یک نام برین بودا و اکر دم در بیخ از دو کار بهاک مکتوب تو و اکر دم غلط کردم که آن بے مهر را در آستان کردم به او دل را سپردن خواهم اول بهاک کردم که تو بند قیام اعتداله برستی و اکر دم</p>	<p>دل و دین با ختم دین پیش اکنون جان فدایم تا شاد داشت آن بهنگامه خیرهای امیدم خیال خام بختن با بے یاران عالمی دارد متاعی اگر بدست آسان قد قدری نمیدارد شب وصل و شعله خنجرین صدره نصیم باو</p>	<p>۱۱ اکتوبر</p>
<p></p>	<p>۱۱ اکتوبر</p>	<p>۱۱ اکتوبر</p>



نگه گرم در آخر همه پیدای تو گفت بامی و بادیه به پیرانه سرم کار افتاد پوسته بے او بکم با تو بهستی کرده است چشم لطف از تو به اندازده آن می دارم زان به سستی در نهی شدم آوازه که من جان سپردم به فراق تو و از غم رستم در جنون نیز ز اندازده و آئین نشدم هر غباری که ز کوی تو بخیزد گوید	آن همه راز که عمرت ز تو پنهان کردم آه از آن تقوی سی ساله که نقصان کردم شیوه های که هم از لعل تو پنهان کردم که من از نام نکو بهر تو نقصان کردم آنچه آن فرس میخواره گفت آن کردم شکلی بود که بر خوشتن آسان کردم زلفت آن سان که بفرمود همان سان کردم سرمه در ره گذر باد پریشان کردم
---	--

۲۱ اکتوبر	شبی این فن نه به این شیوه دآئین بوده است پیش ازین کالبدی بود که من جان کردم	منشاء
-----------	--	-------

حکایت من و او اگر چه راز پنهان بود ز نیش عشق هنوز زار نهی بری ذوقی بلند پاگی خاک شتگان این است بیش غیر به دشنام متسیان زده اگر چه ز جسم دلم روستی در بهی آرد دیک نام تو از ذوق لبسم گذرد اگر به وصل تو ستانم چشم این است	بے نامه که این حرف داستان گردد ببایش تا قدری آشنای جان گردد که با نسیم ره دوست همبختان گردد روا مدار که خود سود من زیان گردد ز خنده نمیکین باز بهچنان گردد عجب نباشد اگر غیر بهچان گردد متاع بوسه جز رسم که را نکان گردد
--	--

نکردم عشق اما می توان کرد	به وقت جان سپردن گفت زاهد
ولیکن ذوق و عرفان زیان کرد	دل از خوبان گرفت خوب کردی
زینے رار بود و آسمان کرد	محبت پای به بالا برد، دل را
ازین هم خوب ترکاری آن کرد	به بوسه دل نوازی کردی اما
حیا را خواند و بر خود پاسبان کرد	چو تنها با حرفینان بر نیامد
جماله آینه پسین را انگان کرد	نہفت از دیدہ اہل نظر ہسم
زمین را میتواند آسمان کرد	اگر گشتگی بختم همین است
کہ با من ہر چہ کرد آن نہ جوان کرد	مرا از پیر گردون شکوہ نیست
نگہ را نیسز با خود ہسم نہ بان کرد	لیم چون خواست با او شرح لغت
ترامی باید از چشم فلان کرد	بگو با سامری کا موزشش فن
چنانش چرخ بر من ہسببان کرد	مرا از عشق خود، خود میسکند منم
نگاہ شوخ او خاطر نشان کرد	بہ یاران معنی تیر قصہ را
یکے زین کار با آخر توان کرد	جنون یا رندی و شاہد پرستی

ہمان کرد از سخن در ہست شبلی	۲۲ رکتوبر
کہ صائب در سواد اصفہان کرد	

کس این فن ہمہ ان نرگس فغان کردم	من اگر پیر دی شیبہستان کردم
شکر این کہ ہم این کردم و ہم آن کردم	کارستوری و شاہ طلبی ہر دو خوش است

پارسی

<p>از جانش هم نبردیم بهره          هیچ از صبر و سکون با من نبود          قفس از آتش بسوزن بگاز بود          ترک دانش کردم و نادان شدم          با خیالش بس که بودم، منشی          بوسه ناسی بر دم از روی دلش          دام وصل او داد تا گشته ماند</p>	<p>آن قدر محو تماشا بوده ام          در سیراق دوست تنها بوده ام          روزگار به هم چسبیده بوده ام          این دلیل آن که دانا بوده ام          گویا باد دست هر جا بوده ام          در شب وصلش بیست ساله بوده ام          گرچه عمری در تقاضا بوده ام</p>
<p>۱۳ رکتور</p>	<p>هم ز فیض شبلی نعمانی است          این که در هر شیوه یکتا بوده ام</p>
<p>این چنین گردن دعوی نه فراد چکند          غیر از این هیچ ستای نبود عاشق را          عاشق از بسکه پیش تو تو محروم دست          بسکه درون آن اندازه در مان بگشت</p>	<p>ببینی اگر به شمع بر خویش نماند چکند          در تار و تول در نیز نه باز و چکند          دست اگر روی تو گشتی نه باز و چکند          چاره گر با من بچاره نه ساز و چکند</p>
<p>۱۴ رکتور</p>	<p>شبلی دل زده، در وادی غم دیر بید          گرم اگر دره عشق تو نه تاز و چکند</p>
<p>آن شوخ را بین سر آن پرن خوانند          دل در ادای طاعت حق خیار جویند</p>	<p>یعنی گل مراد مرا از رنگ بونماند          عذرم بجه که باد بهشت به خونماند</p>



<p>به این صفت لب دلباشی که عاشق</p>	<p>حدیث دوست بر ذوقی که در دهان گردد</p>
<p>چشمش به سوسه مانگر تا تمام کرد ذوق نظری لذت کاوشش نمی رسد صد بار در حریم چمن پیش روی تو هنگام حسروام تو شوریده وقت کرد شیوئی لبش به شکر غوطه می برد آه از کز شده تو که تسلیم ناز واد</p>	<p>بیدار گوهر فطرت که نام او شبلی است چنان کن که دوست تو را اینگان گردد</p>
<p>ساقی به جام ریخت استنار سیده را دغم ازین که دل نتوان کرد ویده را گلچین به خاک ریخت گل تازه چیده را آن کشتگان مرگ خاک آریده را دشنام شکر تلخ مکرر شنیده را آن چشم آست مست به خواب آریده را</p>	<p>شبلی اگر حریت و نظر باز بوده است عیشش کن که در توان بست دیده را</p>
<p>روزگاری است که سوز اندودا با بوم عشق بر چند بدست تو باقیم بفرودخت خون دل بخورم از حسرت تا کرد کنون به شکر خنده لطیف تو تسلی نشوم بهندی زلف تو چون کفر زوشی بکند</p>	<p>حال سلطنت آن است که از ان باشم قیمتم کم کن ازین نیست که از ان باشم آن شدای دوست که از کرده پشیمان باشم من که خورده آن عنسفره پنهان باشم ننگ من باشد اگر از ان که سلطان باشم</p>
<p>من نه از ارباب تقوی بوده ام</p>	<p>بای دس نبوده ام تا بوده ام</p>

۲۵ اکتوبر

ماہ این دست دراز تو را نمیستم اندر سخن  
شبلیا سحرست این اعجاز می بایست کرد

۱۹۰۰

شاهدان باغ در سحر تو زار افتاده اند  
شرط همت نیست تنها با دہ و ساغر زدن  
ناتمامی های سحر سامری نادانی ز جیت  
از غلط رفتی به یوسف و دتا شاگا و حسن  
شیوہ های دلبری را خوب می دانند ولی  
بایدان ہم چشم لطفی ای چمن پیرای صنیع  
ہر کسے چون شیخ ہمسردان ریا را مرد نیست  
جام می یابوسہ لعل شراب آلود او  
منہر و محراب دس عشق را شائستہ نیست  
نامہ و قاصد حریف آن بت خود کام نیست  
بوسہ نہا بشکست خمیازہ ذوق مرا

این قیاس از زگرس بیاری بایست کرد  
مقتب را نیز با خود یاری بایست کرد  
کسب این فن از نگاہ یاری بایست کرد  
انتظار گرے بازار می بایست کرد  
انچہ با ما کرد، با غیبار می بایست کرد  
انچہ با گل کردہ، با خار می بایست کرد  
اندین فن ز جیت بیاری بایست کرد  
زین دو کار و نشین یک کاری بایست کرد  
شرح اسرار تہان بر داری بایست کرد  
خود ترا، ای جذب ل انیکاری بایست کرد  
تلخی دشنام ہم در کاری بایست کرد

۲۵ اکتوبر

گرچه شبلی در جہان جز عاشقی کاری نکرد  
من برا نم کین چنین صد کاری بایست کرد

۱۹۰۰

ہر ذرہ زشت غبارم، همان بجاست  
بگر و بچ شیوہ بیگانی کہ دل

گویا نیم دوست بہ خام گذر نکرد  
در کوسے یار دفت و مرا ہم خبر نکرد

افزون طرازی نگه ناز را به بین  
بنگر به پست فطرتی صوفیان و هر  
هر چند آن نوازش ظاهر همان بجاست  
در دور چشم باره گسار تو می فروش

چیزی بر من نگفت مگر افشگر نماز  
چیز نیافتند و سر بست و نماد  
پیدا است این که آن دشن بر من بماند  
خون بخور و که میس کدر آبر و نماد

شلی بر آنچه داشت دل بر زبان فکند  
گویا که کار با صمغ تمسند خونمانند

منته ۶

دل نثار غمزه نماز می بایست کرد  
کار عشق خوب و یان نامکر شیه و امیست  
در بدستان اگر زاهد زبان بکشوده بود  
خود پرستی ناز را می دل عشق آوازه ساخت  
بار غم که قیل تنها سیکشی از ابا می  
شیده دل بردن آسان نیست بهشتن بگی  
دل تنها کرد از دیکت به غفلت نشست  
دل که زنگ آلود و دلش شد سوزی عشق نیست  
عمر آخر گشت و در اندیشه ام کین کار را  
گر بپا حسن را فرمان خون کردن دبی  
گر خداوندی هوس وادی در استیلم سخن

انچه آخر کردم از آغاز می بایست کرد  
گرچه صندره کردی می دل با نمی بایست کرد  
هم و مان شیشه می بازی بایست کرد  
پیشتر کاری است با مار از می بایست کرد  
در چنین کاری مرا انباز می بایست کرد  
پس سر دی غمزه نماز می بایست کرد  
من بر اتم کین سواش بازی بایست کرد  
اول این آئینه را پرواز می بایست کرد  
هم به عنوان دگر آغاز می بایست کرد  
ابتدا از ان غمزه غمت بازی بایست کرد  
بندی حافظ شیرازی بایست کرد



<p>بے سبب نیست که یوسف ز بهاء افتاده آه جان سوز که در سینه ام آرام گرفت و آوازی پیری بے صبر که ناخوان رسید</p>	<p>دلیر شوخ من از خانه به بازار گذشت این همان است که از کبده و واگذشت آه از آن عهد جوانی که به ناچار گذشت</p>
<p>بسم که سودا زده رندی روزگار منم شلیا مستی اسال من از بار گذشت</p>	<p>بسم که سودا زده رندی روزگار منم شلیا مستی اسال من از بار گذشت</p>
<p>مرا که در ره عشق تو اولین گام است</p>	<p>امید بوسه اگر هست هم به پیغام است</p>
<p>ششم شریک ده دماغه گشته است و انغم ازین که رندی و مستقیم هنوز ذوق حدیث عشق توان بدین سخن</p>	<p>یعنی که از طریق زیبا رفته است باقی گزیده بر از گشته است صد بار گفته ایم و مکرر گشته است</p>
<p>آلودگی به دامن پاکان نیست یک کس نبوده است که برین دلش خست</p>	<p>گوهر در آب بود ولی تر گشته است و آن شوخ دیده را فربه تر گشته است</p>
<p>شلی طبع مداد که از عشق و اشوم زین راه هر که رفت دگر برگشته است</p>	<p>شلی طبع مداد که از عشق و اشوم زین راه هر که رفت دگر برگشته است</p>
<p>بامان بهر محاسن بدگمان نبود از لذت و امی تم میتوان شناخت میگویم که "دل به کس داده مگر"</p>	<p>خوش بود آن که راز محبت عیان بود کین جور از تو بوده و از آسمان بود مار به نکتة دانی ادا این گمان بود</p>
<p>له از بهاء افاد نغز کا گشت جان</p>	

۲۶ اکتوبر

دشمن بہ حال شبلی دختہ خون گریست

۱۹۰۸ء

والن دوست بین کہ خود مرہ نیز تو بکھر د

بار بار گفتہ ام و حاجت تکرار نمائند  
چشم مست تو چنان بادہ کشی و درونج  
آفتد ر محو تماشا سائے جالش بودم  
شورین تو چنان بزم چمن و بہارم زد  
کار آن ز گس ستانہ بود این کہ بین  
یا جگر کاوی آن نشتر ترکان کم شد  
فتنہ حسن تو ز بسکہ جهان برہم زد  
رسم خود کا می خلق از تو چنان عام شد است

کہ مرا جز بہ می و بادہ سرو کار نمائند  
کہ مرا نیست ز دین سلسلہ انکار نمائند  
کہ نگہ را خبر از لذت و دیدار نمائند  
نالہ بیل شوریدہ بہر خجاستار نمائند  
نگھے کرد کہ باہر سچ کسم کار نمائند  
یا کہ خود زخم مرالذت آزار نمائند  
در میان تفرقہ و سب و در تار نمائند  
کہ دین عہد کے را بہ کسے کار نمائند

۲۷ اکتوبر

گرچہ شبلی بین آن لطف عیاش بر خاست

۱۹۰۸ء

الغفلتے کہ نہان بود از غیاب نمائند

بسکہ رنجوری این خستہ ز تیار گذشت  
بسکہ از ستی چشم تو جهان شد سرمست  
شیوہ نالہ بد آن پایہ رساندم کہ کنون  
حسن جان پرور اوروز پرور افزون بو  
نہ ہمین دل کہ ہم از خوش نہان داشتہ ام

عیسی آخوڑ علاج دل بیمار گذشت  
محب بے خبر از خانہ خمار گذشت  
کار از جو صمد مرغ گرفتار گذشت  
تا بجائے کہ از اندازہ گفتار گذشت  
ماجرائے کہ میان من و آن یار گذشت

تراهد بے دوید و به جلے نہ بُردِ راه سرتی میسم نتواند ز جاسے برد	بارے بسے سیکدہ اشک ہنوں کیند مارا بہ نشہ نگے آزمون کیند
فرصتِ دست میرود، اردو پر یکشد گر گردن است چارہ شکی کون کیند	
تیمار خستہ غم الفت نیستوان	من خود بہ حیرتیم چه بگویم کہ چون کیند
اگر چه از دل طعم بود کہ شیدانہ شود سوز غم ہست گزندگی کہ بانہوش رود اگر غم آن گمہ شوق بہ دتم بوی شاہد شوخ کے رانہ شود و فرمان	ایک چون شد نتوان گفت کہ رسوا نشود در عشق ست بلای کہ ز سر و انشود سہل می بود کہ عشقم بہ تو پیدا نشود در شو و نیز بہ لطفت وہ دارا نشود
شبلیا مصلحت آن ست کہ سازی با ہجر گر چه این زہر بہ کام تو گوارا نشود	سنہ ۱۹۰۶
در کودکی و چہرہ من می شناختند لطفے نہ کردہ و گران بار منتیم از بیکہ خوش محاورہ افتاد چشم او لطفش بہ غیر بیش زابودہ است و ش دل را ز غمزہ باز گرفتہ طبع دار قتل عاشقان چہ قدر خیر گشتہ است	سوز عیان نگشتہ عشق نبودہ را ما از تو سے خیریم متلع نبودہ را کردیم قسم از سخن ناشنودہ را گویا عزیز داشت دل نور بودہ را نتوان ز درد خواست متاع ربودہ را تا آزمون بازوئے نا آزمودہ را



عاجت بچاره سازی دشمن برویم  
 بامار صلح سازد لیکن بچو دوش  
 جانے بر بوسه باخته و سود کرده ایم  
 این شیوه زین و سلسله بیرون میرو  
 سحر راز بود نهان در نگاه من  
 یک ره نیم دوست نداد روی دوست  
 از شرم یاز پس که در خلوت مصال  
 صد بار از سحاب ریزد بر چشم من  
 در زم عام نیزه مالمف است یک

با آن که دوست نیزه با نهر بان بود  
 کز تیر های غمزه یک در کمان بود  
 در پیش میکشید شهاب هم گران بود  
 جور از تو بوده است گرا از آسمان بود  
 شادم که کار با منی نکتہ دان بود  
 گویا بسوی ما روی این کل روان بود  
 ما بوده ایم دیار و سکه در میان بود  
 با آن که درش گریه هنوزش مان بود  
 زان شیوه مانے خاص یک در میان بود

۲۹ اکتوبر

در حیرت که پاکی گفتار ش از کجاست  
 شبلی اگر ز مردم هندستان بود

سده ۱۹۰۰

خواهیب اگر که عیش و نشاط فرو ن کنند  
 عمر است این که عاقل و فرزانه بوده لید  
 و در از وصال دوست نشاط حرام باو  
 من نیز بچو شیخ دم از زده می زخم  
 کار از بیرون گذشت مرخصان عشق را

دیوانه ایست عقل از شهرش بیرون کنند  
 هم بد نباشد اردو سه ماهی حسون کنند  
 در جام باده گر بتوانی سد خون کنند  
 اول مراب باده و سمن آزمون کنند  
 گر کردنی است چاره در و درون کین

له با کشیدن قیمت کار حلاسه گرد برون پیشه سی س جلدت مک مدان بود بین کا خوب یاد بوتا

غم اویس که پاس کرد و راز در سراق تو جملہ رنجورند	صبر بچاره از میان برخاست ز گیس از باغ ناتوان برخاست
یکم و نهم	شبلی خسته دل مگر جان داد شورے از کوچه فسلان برخاست
از یک طفل بوده و کار آشنانه بود دل را به این منسوب تلی دیم که یار آن بزم نازیک که بیگانه پر شده است هر گل مستاع خوش بصد ناز می فروخت محرور مانده ایم هنوز از شمع زلف نشکفت اگر دل از همه بیگانه گشته است زاده به دست حرم کعبه ناز داشت از یک جاده مانده غلط شاه راه گشت	جورے که کرده است به طور جفا نبود با ما اذان نه ساخت که زود آشنا نبود دیدم که جاسے یک نگه آشنا نبود گویا به باغ بند قبا می تو دوا نبود دین شکن از تو بود ز باد صبا نبود با ما که بودی ستر به ما آشنا نبود دان جابه قدر یک صنم نیز جا نبود به راهمه رستم ز طریق خطا نبود
یکم و نهم	داغم که شبلی از من و من بی نصیب ماند با آن که این عزیز ز جمل ریا نبود
پنجه خوشتر از انگین باشد به دو حسرتی نه کرده یا دم بر لب ادیشان بوسه بود	بوسه لعل شکرین باشد راه دور رسم و فانه این باشد همچو نقشه گریز انگین باشد

از بس گیسندی من کاتب عمل

در نامه من زو گناه نه بوده را

شلی ز جیل بود که در شیوه بائے عشق

۳۱ اکتوبر

ما از موده ایم دل آرموده را

منه

یک سر و صد گو نه سودا ئی نهان داشتم  
 یاد آن روزی که دور از ماجرای جهان  
 یاد آن روزی که پنهان از حریف بدگان  
 یاد آن روزی که دست افشان گزتم از هم  
 خود تو دانی با جهانم تا چه خواهد بود کار  
 هیچ باک از گردش گردون گردانم نبود  
 یاد آن روزی که از ناکرده کاری با خورشید  
 گرچه حرفی می نیارتم بدو گستاخ گفت  
 یاد آن روزی که من از ساداه لوحی امی خود  
 شلیا آن جلوه نیز نگهائے بیئی

یاد آن روزی که من با خود جهان داشتم  
 ماجرای با نگار نکسته دانه داشتم  
 آشتی بائے نهان با پایبان داشتم  
 از غور و آنکه من هم آستان داشتم  
 من که در آغوش خود جان جهان داشتم  
 کز زمین کوچه او آسمان داشتم  
 هم به او می گفتم ار در نهان داشتم  
 از نگاه شوق با او آستان داشتم  
 با عدو می گفتم ار در نهان داشتم  
 بود تا وقتی که من خواب گران داشتم

نه همین عار شق از جهان برخاست  
 آسمان در کسین نباشت  
 پرش جوی از و سنی کردند  
 سر نه بجهر چشم من آرید

که هم از نام و هم نشان برخاست  
 وان جفا جو به امتحان برخاست  
 زاهد از کوچه معن ان برخاست  
 گردے از کوچه سلمان برخاست



لعل چنین که لب نتوان داشت باز از  
 با آن لطافت که شک خنده تو داشت  
 و اعط تو نیز گر چه که گمراه بوده  
 آمد بهار و روی زمین لاله زار گشت  
 بر تخت گاه شاخ چو سر و شست گل

روی چنان که زو نتوان دیده گرفت  
 بار غمی که بر دل ما بود برگرفت  
 گمراه ترا ز تو آن که ترا راه برگرفت  
 یا بود آتش که به هر گوشه در گرفت  
 مرغ آن نوای باریدی را ز سر گرفت

شبلی فانی عظم الف تمام گفت

مجنون تمام کرده او را ز سر گرفت

شماره ۶

سر نوید

ایمن ز بازی فلک کج نهاد نیست  
 در یافتیم مستی ذوق وصال را  
 هر خط چشم مست تو بسیادی کند  
 فانغ دلی به بهره بر کس نمی رسد  
 ساز و بین که بگذرم از دشمنی غیر  
 اکنون چه گویم که بهائی و لم چه بود  
 مجنون که در گردن یسک غلط نمود  
 ایمان ما اگر چه به تقلید بوده است  
 و قتل ما به تیغ و نانت چه حاجت است  
 می دانند اینقدر که ز جان بیستم و رنج

در وصل نیز عاشق غم دیده شاد نیست  
 این نشانه هم ز حوصله مازاد نیست  
 آن شیوه که خود گوشت را به یاد نیست  
 تاجی است این که دست و کتبا و نیست  
 این نیز شیوه ز ستم است و اد نیست  
 تو خود سراسر اشی و مرا نیز یاد نیست  
 در درگاه عشق هنوزش سواد نیست  
 طعن مزین که کفر تو هم اجتهاد نیست  
 گو یا ترا به غمزه خود غمت و نیست  
 هر چند در وقایع شش است و نیست

می زنجبسم اگر وفاته کند  
دوست اگر مهربان بود چه غم است  
دل زهر کس که برد، باز نه داد  
این عجب نیست گر حزین باشم

یار زود آشنایین باشد  
آسمانم اگر به کین باشد  
شیوه دلبری این باشد  
هر که عاشق بود حزین باشد

سهر فیهر ششم

زاهد و رند هر دو در کار اند  
شبلی آن بوده است این باشد

بهوپال

تغش ز حال خسته دلان تا خبر گرفت  
باز مستور و رند هر دو دم از عشق می زنند  
هر چند نامه ام، همه بائست پاره کرد  
ترسم که قلعه دگر اندر جهان فست  
تخم امید مایه زمین ماند و غیر را  
عاشق نه دیده ایم به ذوقی که آن قبا  
شیرینی به لذت دشنام او نبود  
غافل به خواب ناز تو خفتی و بوسه ام  
زاهد ز راه عشق به جای نمی رسید  
ابر بهار این همه گوهر فشان نبود  
خود یک شبانه راه از مایس رسیده است

بار سر که بر تن ما بود برگرفت  
آه این چه آتش است که در خشک گرفت  
یجا میستوان زلف نامه برگرفت  
کان نو بهار ناز تلخ پرده برگرفت  
نخل هوس شکوفه فتان و تر گرفت  
گستخ و خیره آمد و تنگش به برگرفت  
گویا ز فوش لعل لبش در شکر گرفت  
کام خود از دمان و لبان تو برگرفت  
معذور باشد اری کار دگر گرفت  
گویا که در س گرید ز ترکان تر گرفت  
با آنکه شمع راه فنا پیشتر گرفت

آسمان طرفی نہ خواہد بست در سودای من  
 پایہ کفر ارجہ حدی چون منے نبودے  
 لعل جان بخش تو ام گر چارہ فرمای کند  
 گرچہ خود داتم کہ چندان عاقل دانایم  
 ہندوی زلفش چرادا من ہی چند زمین  
 فرم بادا کہ باستی و رندی خو گنہم  
 شاعری از من جو دور از سوا و بیسی  
 ساز گرس تو عہدہ آئینہ زہ بودہ است  
 نبود عجب اگر کم و راست بہ اغیار  
 واعظا مگر ت کار بعلل لبش افتاد  
 داتم کہ بہار چین "سبے" امسال

زان کہ او دژوں سج من یارک انان نستم  
 من بہ این شادم کہ آخر ہم سلمان نستم  
 من ازین دعوی برون آیم کہ دہان نستم  
 باز ہم چون ناصح بے مایہ تاوان نستم  
 اندکے ہم کافر م چندان سلمان نستم  
 چون رہ در رسم دیار امر و میل نستم  
 حالیا شبلی شدم رند غزل خوان نستم  
 این ملک حسن بلائہ ستر نہ بودہ است  
 شوئے کہ بہ مانیز کم آئینہ ستر نہ بودہ است  
 زین گوئے حدیث تو دلا ویز نہ بودہ است  
 بر عادت پیشینہ حسنون خیز نہ بودہ است

ہر چند غلطیت کہ شبلی ال دین باحت  
 این حرف دے مصلحت آئینہ زہ بودہ است

۶۱۹۰۹

نمبر

حاشا کہ بہ خمیا زہ ذوق نظر نیست  
 آن دست کہ در حلقہ طوق کمر نیست  
 کز نالہ وزا ریم امید اثر نیست

رفتیم گرفتیم عیار مہ کنعان  
 بیکار تر از او نبود در ہمہ عالم  
 بانالہ خوش افتاد مرا، ورنہ تو دانی

لے کم تحقیق گر بخشی سے ملے کم آئینہ شخص لوگوں سے کم ملتا ہو۔



شلی اگر زایل صفایت گو مباحش	این بسکه آشنای نفاق و عناد نیست
<p>دلبهران جور بورزند و جانیز کنند</p> <p>فال اصل ارچه گیرند ز آغوش و کنار</p> <p>حرف انکار ز خوبان همه زول بود</p> <p>اینکه گویند بتان را کرے نیز بود</p> <p>گاه گاه به من خسته بیدل دارد</p>	<p>دین جز افسانه نباشد که وفایز کنند</p> <p>این شگون اندر که بند قیایز کنند</p> <p>که گداین کار به آئین حیایز کنند</p> <p>با ورم هست بشرطیکه به مانیز کنند</p> <p>اتقائے که براحوال گداینز کنند</p>
<p>شلیا نابله کوچمه عشق قسم دے</p> <p>دوستان تهمت این شیوه بیانیز کنند</p>	<p>شلیا نابله کوچمه عشق قسم دے</p> <p>دوستان تهمت این شیوه بیانیز کنند</p>
<p>پیرانه سر هوا سئی و جام کرده ایم</p> <p>شام فراق را به سحر چون تو ان ساند</p> <p>ما هر چه گفته ایم به ناچار گفته ایم</p> <p>خوایم ترک شاهد می و ز برای این</p> <p>زید در از ما به امید بهشت بود</p> <p>ایفا سے وعده ساز که ما هم دفایم</p>	<p>ما ابتدا سے کار ز انجام کرده ایم</p> <p>عمری گذشت تا سحری شام کرده ایم</p> <p>ما هر چه کرده ایم به ناکام کرده ایم</p> <p>از زاهد فسرده دلی و ام کرده ایم</p> <p>این کار پنجه از طبع خام کرده ایم</p> <p>آن وعده که بادل گام کرده ایم</p>
<p>کار از به جد و جهد بود و خوب تر بود</p> <p>مانیز کار بود به ابرام کرده ایم</p>	<p>کار از به جد و جهد بود و خوب تر بود</p> <p>مانیز کار بود به ابرام کرده ایم</p>
<p>این نمی دانم که گرم یا مسلمان نیستم</p>	<p>این قدر دانم که زاهد پنجه هست آن نیستم</p>

توبه از باد و نه کار بن ناکس باشد

سے کہ گفتی "اے درسم تو نہ این می باید"

ہاں ابیا، تا کہم از بوسہ شان برب تو

از تو بایوسہ و آغوشش تبتی نہ شوم

لطف با تہر در آیتہ در کارست

عرشیان را بتوان گفت شب میل من

غیر را عرف بدی گفت بہ خرنڈی من

این قدیم ہم، اگر عقل بو ولس باشد

تا نہیں کہ ہمستیم و ہمیں می باید

شاہ حسنی و ترا نقش و نگین می باید

شب وصل است و ہر سامان تازین می باید

خندہ برب و پسینی جبین می باید

کا شیم گوشہ از عوشش رین می باید

دین ندانست کہ ہر شیوہ کین می باید

شبلیلیا کیست بہ کرد و او سخن میخوہی

گر نظیر می نبود، شیخ خردن می باید

جولائی

سہ ماہ

مرا کہ یک دل و صد گونه آرزو ماہست

و لم نیاز کی حاصل او ہمے لڑد

ز ناوک غلط انداز خود چہ می ترسی

حدیث خلد چو گویند ہاں مجنون

ز سینہ تا بز باغ پر است، غمشہ او

بر سخت جانی من کس سہا و از عمر سے

ہزار حیف کہ در ملک حُسن نتوان یافت

بیا کہ ما تو ہر جا برابر افتادیم

شکیب و صبر چو گویم کہ نیستیم، یا ہست

کہ بوسہ بے ادب بشوق بے محابا ہست

بیا کہ برب من شکوہا سے بجا ہست

گمان برم کہ مگر گوشہ ز صحر اہست

ہنوز در ادب آموزی تقاضا ہست

دہ از زندگیم و عہدہ ما سے فردا ہست

بجز متاع جفا سے کہ ہست ہر جا ہست

ہر آن قدر کہ وفا با تو نیست بیا ہست

سنے نالہ ستانہ و سنے گرمی آہے  
 دانی کہ دین مسر کہ بانام و نشان کیست  
 نے ذوق نگاہے، و نہ ہنگامہ عشق  
 ..... لے

امروز کویت مگر آشفہ سرے نیست  
 آن است کہ از نام و نشان اشی نیست  
 اے واسے بہ شہری کہ در وقتہ گے نیست  
 در ملک حسن مگر واد گے نیست

۲۲-می

سیربان دہان و لب آن شوخ کہ فرمود  
 شبلی غلط است این کہ مرا با تو سر نیست

۱۹۱۱ء

من شب وصل بہ این حیلہ فریش و اوم  
 لذت لطف تملاتی خمارش نکند  
 ز اہدای مسیج کے را بنودہ بہشت  
 دل نہ آن چیز بود کہ تو توان داشت درین  
 ہمنشین با تو دین مسئلہ ام نیست نزاع  
 رفت و آن سوے عدم لرزد و محشر گردید  
 جز تو کس را بنودد دل تنگم را ہے  
 از نظر رفتی و از شہدہ پر دازی حسن  
 ایکہ در قتل گاہ از بنہ نشان می جوئی

کین سحر نیست ہنسوخ رخ زیبائے تو ہست  
 آہ از ان دل کہ بد آموز بجا مائے تو ہست  
 حکم اگر حکم تو دوراے اگر رائے تو ہست  
 دیرا گرمی رود از ذوق تقاضائے تو ہست  
 اینکہ گفتی کہ گناہ از دل شدائے تو ہست  
 فتنہ مائے کہ نہان در قدر غنائے تو ہست  
 خانہ محضری ہست و ہمیں جائے تو ہست  
 ہچنان در نظرم جسلوہ زیبائے تو ہست  
 این نہ دیدی کہ سرے ہست کہ برائے تو ہست

۲۲-می

می نہ انم کہ شکر ریزی شبلی بہ سخن  
 ہست از وی اثر ہے لعل شکر خائے تو ہست

۱۹۱۱ء



غمزه چون گفت که در گیس پرفن باشم  
 با تو آمیزم و از شوق تسلی نشوم

دوش در قنکله عام تو شبلی میگفت  
 اول آنکس که خدای تو شود من باشم

به هر ادای تو از بسکه مستلا گروم  
 به زیر خرقة اگر باده میتوان خوردن

ز بسببی چو بهندوستان رسم شبلی  
 زیاده بگزم و باز پارسا گروم

### غزل آخرین

مشب این غلغله در کوچه و بازار افتاد  
 سخن از صومعه و اهل ورع چند گنی

بسکه غارت گر حسن تو جهان بر هم زد  
 چه عجب گر نگه مست تو افتد بر من

که فلان می زود بخود شد و سرشار افتاد  
 که مرا کار بان چشم قسح خوار افتاد

یوسف از خانه بدر جست و بیازار افتاد  
 باده بیرون فتد از جام چو سرشار افتاد

که مرا کار بان طائفه بسیار افتاد  
 شیلوه مهر ز خوبان نتوان داشت طلع

محب از پی و جمعی ز حریفان به کمین  
 (شبلیا) رندی پنهان تو دوشوار افتاد

جفا کنی و به این خسروگی نمی ترسی / که روز داد اگر امروز نیست فردا هست

هنوز نشسته دوشینه در سرم باقی است  
که درس گویم و بچشم ز جام صبا هست

۲۹ اپریل

۱۳۹۱

تا رفته رفته کار به بند قبار رسید  
هر کس نظر کشود و تماشا بار رسید  
این خرده ام بگویش با صبار رسید  
تاوک کشاد غمزه و ناز از قضا رسید  
عذرش به، اگر نتواند بیمار رسید

چند سگ گریه کشاکش خم زلف بوده ام  
در کار عشق دیده وری شرط بوده است  
زلفش دوکان شک فروشی کشاده است  
بیچاره دل میان دو قاتل فدا شده است  
نوشته که از غرور به خود هم نمی رسد

چهار هزار گونه سخن ساخت در پیام  
بیچاره گشت چون به سر مد عار رسید

چند چون زلف تو آشفته و در هم باشم  
حاجتم نیست که مستی بول فحالم باشم  
بس بود این که به بزم آبی وین هم باشم  
آن مبادا که من از راز تو محرم باشم  
عجب نیست که رسوائی دو عالم باشم  
که گران میخیزم ام جام و در هم باشم  
شبلیا و فریضه هر چه مسلم باشم

چند دور از رخ تو هم نفس غم باشم  
با من از محبت آن شیخ خوش افتاب باشم  
من به آن مایه نیرزم که به خلوت برسم  
بسکه ای بت به بهلای سرو کاست ترا  
مستی با دود الفت نه به انداز بود  
من گدا و در میخانه شدم از پی آن  
این گمان را نتوانیم که تازه بشیم

گفتم البته چنین است که گفته. اما  
مرد و انا بتواند که تحصیل و بهی  
مادرین حرف که سیکه برسانید به من  
نامه و اگر دم و بازش سپردم که بهین  
نامه را خواند و بفهمود که شک نیست این  
که بود؛ صاحب این نامه و اصلش ز کجاست  
گفتش ریخته خامه ..... بهت این  
یارب آن دست و قلم و کف حفظ تو باد

نیست کار که برون از حد امکان باشد  
باعرب حرف زند، اگر چه ز ایران باشد  
نامه را که گران مایه تر از جان باشد  
اینچنین حرف دل آویز نه آسان باشد  
کاین چنین حرف ندن کار زباندان باشد  
اعتبار گهر از دست رخی کان باشد  
کز دکن هست و مرا به جو غریزان باشد  
تا جهان باشد و تا گنبد گردان باشد

## قطع

معذرت ترتیب دسته گل

هرزه چند بهم بافتن و پیش کسان  
من هم این کار نمی خواهم از دل اما

عرضه دادن نه پسندیده عاقل باشد  
چه توان کرد چو فرموده پیشدل باشد

له یعنی سید حامد حسین صاحب بیدل شاه جهان پوری -



# قطعات

## دیباچہ الفاروق

کس چہ داند کہ دین پرده چہ سودا کردم  
 نختے از ذوق - خودش نیز تاشا کردم  
 بادۀ تند تر از دوش به مینا کردم  
 من کہ در یوزہ فیض از دم عیے کردم  
 نختے از نسخہ روح القدس املا کردم  
 گره از بند قبایش به فسون - اکر دم  
 دشت معنی ہمہ پر لولوے لالا کردم

من کہ یک چند ز دم ہر خموشی برب  
 پیکر تازہ کہ خواہم بہ عزیزان بنمود  
 مغل از بادہ دوشینہ نیا سود ہنوز  
 باز خواہم کہ دم در تن اندیشہ روان  
 ہنشین نکتہ حکمت ز شریعت می جست  
 شاہد راز کہ کس پرده ز رویش نگرفت  
 بسکہ ہر بار گہ پاش گذشتہ زمین راہ

## خط منظم

شمس العلما مولانا شبلی اپنے ایک غیر زبان دان دوست کے خط کی واو جی اُردو صحیح اور با محاورہ تھی  
 ذیل کی نظم میں دیتے ہیں

شیوہ ہست کہ مخصوص زبان دان باشد

دی یکے گفت کہ در ریختہ انشای سخن

اسپ گزیران نمی آید  
کار پیشینه شکست است  
بانگ توپ و تفنگ در دست  
نوبت ریل و تلگراف گشت

بگذارید و ماده خر گیرید  
مرغزار و دکان گیرید  
نادک و خجسته و گیرید  
قاصد و پیک و نامه گیرید

کار دنیا که تمام نکود  
هر چه گیرید مختصر گیرید

## بر حادشه گزند پای خوش

حالت از گردش ایام اگر گشت برتر  
شبلی نامه سیه را بجزای علمش

صبر فرما که ازین نیز بتری بایست  
پایریند و صد حالت که سری بایست

## مسلم یونیورسٹی

مصنف ہمراہ وفد مسلم یونیورسٹی کے سر دفتر ہرمانس آغا خان بود چون بلو  
ریدہ درزم مسلمانان اُنجالب باین آہنگ کشاد

ہمیں کجرفت از یونیورسٹی مدعا باشد  
علوم تازہ را با سرعت و حکمت با ہم آمیزیم  
بساط تازہ ہمیں و طرح نو در اندازیم

کہ این سر رشته تعلیم مادر دست ما باشد  
الہی بار یا صنی و طبیعی آشنا باشد  
کہ درزم نوی پیشیان را نیز جا باشد

## نامہ منظوم

ہنگام سفر بیدار مصر و شام بیگے از یاران از بندر عدن نوشت

چون کرستم بغزم این سفر از روی غزم ہر کسے را بس شکست آمد کہ حال حیات این ہر کسے پنہم ہی داد و ہی گفتم کہ من چون کجاست راز حد برد گفتم پس کنید	دشمن دہم دوست را و پیچ و تاب انداختم تا چرا خود را بدین سان در عذاب انداختم زین سخن از عارض معنی نقاب انداختم ہر چہ بادا باد من کشتی در آب انداختم
---	---

## خطابے سرآغا خان بترکان عثمانیہ

### ہنگام جنگ بلقان

گفت با ترک حضرت آغا بگذارید خاک یورپ را ایشیا مسکن قدیم شماست دل بصیر رسیدہ نتوان بست	انچہ گویم بگوش در گیرید دل ازین مرز بوم بر گیرید باز آن خاک را مقرر گیرید یک ترکا شکستہ پر گیرید
--	---

لے جنگ بلقان کے زمانہ میں سرآغا خان کا ایک مضمون شائع ہوا تھا کہ ترکوں کو چاہیے کہ یورپ کی سرزمین کو چھوڑ کر وہ ایشیائے کوچک چلے جائیں تاکہ یورپ کے حملوں سے محفوظ رہیں۔ اس پر مصنف نے یہ طنز آقطہ کہا۔



بنگر که چون در هر نفس، از دانه کردم خرنه  
 گردون نذر چون من فضل و هنر امانه  
 بازم باین خواری نگر، در گریه وزاری نگر  
 خوش دل آزاری نگر و زنجبت بدیاری نگر  
 اعدا ز کیو در کین، و ز یکطرف گردون کین  
 دین ناکسان چندین، با من طرف گشته چنین  
 در یکی اکنون همی خوش کرده ام کنج غم  
 آخ که سوزاتے نگذاشت و چشم من  
 بنگر که با چندین هنر، از جور پر خ هفت سر  
 کاذب چنین حالے بتر، هر دم دهد دغ و گر  
 آن خسرو عرش آستان آن داو گیتی شاد  
 و نامی اسرار نهان، روح اللهش پاسان  
 پیش از همه شانش نگر، عیسی شاد شانش نگر  
 برتر ز کیو شانش نگر، جبریل و بابش نگر  
 عالم همه خاک ریش، تصرف خاک عشرت گش  
 گیتی دین هفت ریش، باشد غبار در گش  
 آن تاجدار ملک دین، دلائل استیلا یقین

هم از گلے وز گلن، آرا تم صد گلشن  
 اینک بفکر و شش، شمع در هر انجمن  
 حال تبه کاری نگر، و ز جرح خون خواری نگر  
 همواره خونباری نگر، از چشم خون بالای من  
 من بادل اندو گین، افتاده در کنج غمین  
 از بهر یک جان حزین، صد گونه بین رنجمن  
 نه سوئے نه همتی، تار از دل گویم و  
 زخم دلم را مرهمی، نبود درین بیت الحزن  
 چون لاله ام خون شد، جلوه ناما زی ختم نگر  
 از من که بگذارد خبر، در نرم آن شاه من  
 آن قبله گاه انس جان آن خاتم پیغمبران  
 گردون بزمک چاکران، خاک ریش را بوسن  
 صرخ از غلامانش نگر، و آن قدرا پوانش نگر  
 و ربه احسانش نگر، آبای علوی هفت تن  
 دین بارگاه ز تیش، گشته کینه خویش  
 در جلوه نورش روشن، شد این رنجمن  
 و اناست علم اولین فرمان، ریش روح الامین

کنون ده سال شد کین خواب نوشین منظر بودیم  
ولی پیدانشد این خواب را چون صبح تعبیری  
گفت باخویش میگفتم کاسان گردان شکل  
بود آسان که چون طغیان دو نشستی کشتی و انگ  
ولی آسان نباشد در سگاپه را بنا کردن  
دین بودیم ماکز پرده گاو غیب سرزند  
سر آغاخان که خود خواب است این تعبیر نشین را  
بکیش شعی و سنی سر آغاخان خدا نبود

که خوابید این چنین خود جان از دجانه فر باشد  
گمان برویم کین اندیشه از روی خطا باشد  
ولی وابسته صد محنت و رنج و غما باشد  
بگوی کین در بام است این قصر و سر باشد  
که خود هر گونه گون رنجوری بار اشفا باشد  
همایون طلعت کین عقده را شکلا باشد  
چه خوش باشد که خواب از ما و تعبیر از خدا باشد  
لیکن کشتی اسلامیان را تا خدا باشد

کنون بینی که زود آن گشتن رنگین بیا کرد  
که شبلی هم در یک بلبل رنگین نوا باشد

## قصائد و غزلیات آغاز شباب

در لغت سید المرسلین علیه الصلوٰه و السلام

یا سائلی عن ذوالخبر، رحمتی که امر و زمر و گر  
آید جهانم در نظر از بخت خود هم تیره تر  
آه از جفای چرخ دون فریاد از بخت چون  
شهادتین جوش جنون در باخته صبر و کان

از دیده شد خون جگر، دزد و دواهی اثر  
تاکی توان کردن بستر آتش زده در جان تن  
کز جور ایشانم کون از دیده ریزد دل خون  
چون شمع با سوز و رون گرم بحال خشتین

قطره از فیض نم چو تو شد در عدن خرد از منکر صحیح تو بسیار موزدن روح او پانگذا رویه نهان خانه تن صورت برگ خزان دیده بریزد و رفتن تا جهاد داده ام از طبع رسا و او سخن اگر چه در مدح تو بسیار تو انم گفتن بر دعائیه کنون خستم تو آن کرد سخن	دژ از تابش احسان تو گردد خورشید وانش از دایه مصیب تو کند کمال دشمنت بس که ز جان سیر بود و عشر باد گریز تو چو هر مسر که جنگ دزد و او را پایه شناس سخن نیک نگر ضبط اوصاف تو بیرون بود از حد خیال من که باشم که بدح تو فرو ماند خرد
---	--

تا زمان است ترا یار بود دولت و جاه  
تا جهان است موافق بودت چرخ گمن

## غزل که در دوسه ساعت گفته شد

که گاه بی شاه بنواز و گدا را نمیتنگداشت در دل هیچ جلا فرش سختی حرف و قارا زنگی بجو در غنچه صبا را	نگاهست بر من میکن حصارا فغان که بهر تاب و صبر و آرام نیاید آری گئی از خسته خویش سخن راره نباشد در دمانت
--	--

کجا در بارگاهش بار میخشد  
چو شبنم غریب بے نوارا



عالم شدش زیر نگین پرخش نمی بوسد زمین  
شاه مرا بنگر که چون از دست این چرخ حرون  
چون غم بود از حد فروزن از خوش می آیم برین  
سکین نواز ادا و اگر خبر تو ندانم کس در  
مینالد از در و بگر بر حال زارش کن نظر

آدم جهان در ما و طین او گشته میرانجمن  
شد دیده و دل جمله خون بهر خط و جوش خون  
رحم بجایم تا کنون آسایم از رخ و عن  
بیچاره گان را چاره گراست سبلی شوریده  
انْقَدْ يَا خَيْرَ الْبَشَرِ مِنْ كُلِّ غَمٍّ وَالْحَمْدُ

## در مع سلطان عبد الحمید خان

مان در فصل بهار آمد و آراسته شد  
گفت ساقی بحر یقان که بر و فردی  
مفت آنست خود امر و نه بر غم حدود  
زاهد اباده خورای نیک به تقاضای بهار  
چون بفرودس رو داشته است از دما  
ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و ک  
فته خفت است و جهان بهر خوش و طالع به  
آن جوان بخت و جهان پرور گیتی آید  
مطلع تازه کنم پیشکش بزم حضور  
ای شد از راسه میر تو جهان را روشن

مطلع

بزم عیشی که در دنیست جز از باد و سخن  
شیشه از خوشی برون آمد و بخواست که من  
عهد با پیر مغان بسته و شد تو به شکن  
در حرام است مرا هست گنه در گردن  
مان در گریاده نوشیم مگر در گلشن  
باده ام در ده و سبکوی هم از باد و سخن  
می توان خود بیا و کرم شاه و زن  
آنکه از بخشش او شد گفت سائل معدن  
مع قایب نشود عقده کشا سائل سن  
آزاد و خسته دست کست چشم و دهن

بسکه از تفتگی در هیچ چیزی نماند	شد حباب بحر چون کوزه ناپدید آب
ای غم عزیز دار وجودم که روزی به سر کافی نشد و دین پی گریه فراق	صد آب برد از شره ما گریستن دارم چرا بر اندامه اعضا گریستن
ای پسر از چه میدی از ما گشته ترک وفا بستی چه گرچه دور از تو چو بادیدم تو بیک دم زدن ای سه خلد و قهسا بزم خن ساخته من بوبادل مانم زده بے حجابانه هم از سر ذوق	باز گو تا که چه دیدی از ما یافتی نزد غایبستی چه هم بران عهد و مواعید تم گشته چون من از من بیزار طرح بیت و غزل انداخته خسته، سوخته، غم زده عرض می داشته حالت شوق
هم تو باین بگویشستی عهد و پیمان وفا می بستی	
ای چهره نازکت گل تر ای لعل تو سحر ساز کرده زود آیی که آتش غم سوخت دور از غم تو باه و زاری در بحر تو گاه آبادم سرور	زلف سیه تو بنیل تر چشم و دست نه باز کرده وین شعله ز فرق تا قدم سوخت منیر یا کنم در بیتی زاری این تازه غزل سرایم از درد

تانه پنداری که خرم میسریم  
از گداز شعله غم، همچو شمع  
از فریب مار گیوسے کے  
خفته پاس چند برومان گل  
شلیا از گردش گردون دون

از وطن با چشم پر غم می رویم  
بزم مارا کوه پرسم می رویم  
زین جهان مانند آدم می رویم  
زین گلستان، همچو شبنم می رویم  
دوستان رفتند ما هم می رویم

لے گل باغ صباحت روی تو  
دیدہ برہم کے زندا از فطرت  
چو بگلشت چمن رستی زناز  
سرور گلشن بیک پایتاد

سبل تربستہ گیوسے تو  
بہم جو کس ہر کہ میزوسے تو  
لے گل تر عورتک بوسے تو  
بہر غلیم قد و بوسے تو

شلی دل خستہ راوانی کہ کیت؟  
اوسکے ہست از سگان کوسے تو

از بس بیاد آن متد رغا گریستم  
باسوزینہ زاول شب تا دم سحر  
ماراز چرخ چشم و فاسے نبودہ است  
از سادگی بوعده و توان نسریتم  
عجب بزرگ تر نہ ہنر زمانہ نیت  
شد ہواسے عرصہ گیتی برنگ آتشین

بیخود بزر ساید طوبی گریستم  
چون شمع در سراق تو شہا گریستم  
من برو قاسے ست اخبار گریستم  
اکنیزن چه سود گر عمر دیگر گریستم  
شلی بجال مردم دانا گریستم  
اگر نسیم صبح گرد شعلہ چون مرغ کباب



<p>تباخی نسلان در دژ بهمان کنون در خدمت یاران محروق محبت پیشگان آذر مریدان بود عرض از پی انجان قصد شرف بخشد غربت خانه ام را ز راه لطف کارن بسازند</p>	<p>میش شد نکاح عید سالان که باشد توان فعل شان موافق براه مهربانی گرم پویان که دو یک روز پیش از روز موعود دهند آبادی دیرانه ام را غریب را با حسائی نوازند</p>
---	--

در مدینه منوره پیش روضه اطهر خواند

<p>ای بحرم کار جهان کرده ساز چون بدست آمده ام بامید چون بدست آمدم میسر دوار</p>	<p>مرهمه را پیش تو روئے نیاز از کرم خویش کن نایب سایه لطفی ز سرمم بر مدار</p>
---	---

کای شک گل دمن کجائی	وی تازه بهار من کجائی
بے تو همه شب بآیدم خواب	افسانه مرد وزن کجائی
شبلی بنم تو می سراید کای راحت جان و تن کجائی	
باز بهار آمد گل در چین	چاک ز داز جوش طرب پرین
بلبل خوش سخن نوا ساز کرد	مرغ چین زمزمه آغاز کرد
نیست چو زال و گل جانی مهر	در چین استاد ز یک پای مهر
فخریه	
شیرین سخن در تپه بر بیان	تا دره روزگار شبلی نام آدم
نوید شادی مولوی محمد عمر صاحب	
در عیش و طرب باز است امروز	جهان را کار باز است امروز
متاع عیش هر سو جلوه گر شد	طرب را روز باز در گردش
و گشت تازه عهد کامرانی	جهان شد وقف عیش و شادمانی
چنان هر کس بجام و بادیه خورد	که زاهد توبه بردست بسو کرد
غم از گیتی مستاع خود بردن بزر	مگر این فروده در گوش جهان خورد
که آن سرایه فضل و هنر را	فرغ دید و معنی هنر را

# قطعه

نمائے تشکر و منت پذیری بجناب بیگم صاحبہ جزیرہ جیشان، بر عطیہ یک ہزار روپیہ  
کہ بدرستہ دارالعلوم ندوہ عطا کردند

مشغول کار و مدرسہ بودم کہ ناگهان	دیدم کہ نامہ ناز پی ہم رسیدہ است
زلزل جملہ منت نامہ بے نقوش و بے لوث	کر بارگاہ حضرت بیگم رسیدہ است
از جاسے جہنم و بگرفتہ بہشت شوق	گو یا کہ خستہ ایست بہر ہم رسیدہ است
بر سر نہادم وہ ادب بوحہ و دانش	مانند تشنہ کہ بہر زمزم رسیدہ است
نہر از سرش گزفتم و از جادو آمدم	چون دیدم این کہ کاغذ دہم رسیدہ است
ناز کم کہ این عطیہ فیض امیرہ ایست	کاواژہ سخا ش بہ عالم رسیدہ است
ہر جا کہ نام او رسیدہ است در جہان	ہم فیض او رسیدہ و توام رسیدہ است
آن بانوئے فحشہ کہ از فرخ اختر می	باشش با وجہ بر شدہ طارم رسیدہ است
آئینہ را اگر شرف دست بولس است	این فیض ہم بہ خامہ و خاتم رسیدہ است
یارب بظل رحمت خویش نگاہ دار	کہ ایر دست او بہ ہمہ نم رسیدہ است

لے اشارہ است با سلس مبارکہ، خواتین آن خانوادہ محترم، نازی بیگم، عطیہ بیگم، امیرہ بیگم، دقیق بیگم  
نام خانوادہ مذکور است،



# مشرقیه

از زبان زهرایکم فیضیه بر ساخته از تحال مادر محترمه و شان  
۲۴ فروردی ۱۳۹۹

بودست ششم و سیزده صد از هجرت  
مهربان مادر ما، سایه زما، باز گرفت  
آن که بازیگمه ما، بود کنار و دوشش  
آه از آن مهر و محبت که پیش می نماید  
خانه دولت مایه تر از شب گشته است  
مادر! تا بچه حالی؟ که نداری خبری  
خود همان غازه رنگین که به رویم بستی  
اختر و مهر و سه و چرخ، همسر و کاراند  
دهر، هر چند که آراسته نرمی است ولی  
تا به بینی که فراق تو، چاکر و به ما  
هر ما، مرگ پدر، مرگ نختین بوده است  
شکلی این مرثیه گفتم ز زبان زهره

که بز نقشش و گزشت ستم گاره ما  
آن همایون نفس، آن مونس و عجزاره ما  
آنکه کرد از رگ جان، رشته گمواره ما  
گر کس گفت، فلان هست پرستاره ما  
تا برفت آن ششم و سبعة سیاره ما  
ز آنچه بگذشت به ما و دلی صد پاره ما  
حالیا گردیتی است به رخساره ما  
لیک کس می تواند که کند چاره ما  
بے تو، با هیچ نه سازد، دل آواره ما  
گاه از خلد برون آیم، به نظاره ما  
چون رواداشتی این مرگ و گرباره ما  
آن که صد لطف عیان داشته در باره ما



# قطعه ودلیمه

که به عطیه سبک هنگام سفر ایشان بسمت یورپ نوشته شد

۱۳۰۹ رپیل ششم

لے کہ دل بر سفر نهادستی	زود این منزل دراز آئی
هم بصدد جاه و احتشام روی	هم بصدد کوزه عز و ناز آئی
می روی گرچه با سرو سامان	بیش ازین هم بزرگ و ساد آئی
می روی سوے پیرس و لندن	وز ره کعبه و عجا ز آئی
رسم و آئین شرع نگذاری	ره رو جاده نیاز آئی
نکته پیرایه علم و فن باشی	تا بهر پایہ سر فراز آئی
دوستان دین بر ریت باشند	که تو تا که ز دست راز آئی
”به سفر رفتنت مبارک باد	به سلامت روی و باز آئی
وز پس آمدن به اعظم گداه	از ره لطف یکم تا ز آئی

